

ادبیات

شماره دوم - اول مرداد ماه ۱۳۸۹

ترانه‌هایی از:
سعید محمدی
رضا صدیق
و مهدی موسوی میرکلایی

نقدی بر آثار
پیمان هوشمندزاده

معرفی مجموعه اشعار حسین منزوی
و
«قطار در حال حرکت است» نوشته میترا داور

گفتگویی با پدرام رضایی زاده
«آقای ما گلشیری است!»

پژوهنده

چرا داستان‌های تازه نداریم؟؟

نگاهی به کتاب
«برو و لگدی کن رفیق»
نوشته مهدی ربی



ترجمه آثاری از باب دیلن، لی لی کینگ، اینگه بورگ باخمن

ادبیاتِ ما متعلق به تمام جامعه ادبی ست.

هیئت تحریریه:

سینا حشمدار، آرش معدنی پور، امین صداقت پور، داوود آتش بیک، سیدمصطفی رضیئی، ملیحه بهارلو

عکاس: امیر معدنی پور

همکاران این شماره:

سعید محمدی، مهدی موسوی میرکلانی، رضا صدیق، یاسمن بهمن آبادی، مرتضی فخاریان، اشتفانی فون گمینگن، پدرام رضایی زاده،
علی چنگیزی، سینا دادخواه، کامران محمدی، صالح سجادی، حبیب محمدزاده، حمید جانی پور

با سپاس از:

مهندس آرمان عمادی، علی معدنی پور، پیمان هوشمندزاده، علی سطوتی، لیلا اکرمی، سپیده حشمدار و سایت ادبی مطرود

داستان



آرش معدنی پور

به نظر تو چی؟

دستهام را گذاشته بودم توی جیبم و همین‌جوری قدم می‌زدم. نه اینکه فکر خاصی توی مغزم باشد، نه، فقط قدم می‌زدم. کنار پیاده رو، یک نفر بساط فیلم برپا کرده بود. نیم نگاهی انداختم و رد شدم. حال و حوصله‌ی اینکه بنشینم کلی فیلم مزخرف را یکی یکی رد کنم تا شاید اتفاقی (یکهو) به فیلمی برسم که مدتها دنبالش بوده‌ام را نداشتم. رفتم توی پارک و روی یک نیمکت نشستم. توی این پارک، معمولاً نیمکت خالی گیر آوردن کار سختی است، اما در آن ساعت روز، معمولاً افراد خاصی با مقاصد خاصی به پارک می‌آیند، فقط . همین‌طوری بی‌خودی روی نیمکت نشسته بودم، تکیه داده بودم عقب و چشم‌هایم یک جایی، دورترها، میان قطرات آبی که در حال سقوط روی صورت حوض بودند، همان جاها گم شده بود. یک دفعه احساس کردم دستی به شانهام خورد، سرم را برگرداندم، دست نبود، چیز دیگری بود، سرم را بالا بردم، یک

کلاغ بزرگ از روی شاخه‌ای که بالا سرم بود، پر زد و آمد جلویم نشست. یک بار دیگر به شانهام نگاه کردم، یک بار دیگر به کلاغ. کلاغ، مثلی یک کپه اشغال، زل زده بود بهم. اخم کردم، تکان نخورد. خندیدم، تکان نخورد. با هزار زحمت نیم خیز شدم، تکان نخورد. گاه گاهی سرش را این ور آن ور می‌کرد و باز میخ می‌شد توی صورتم. حال و حوصله‌ی کشف رمز نداشتم. ترجیح دادم بی‌خیالی کلاغ بشوم، شدم. کلاغه نشد. گفتم به من چه؟ به خودش مربوط است. بلند شدم و رفتم. از پارک زدم بیرون. تازه یادم افتاده بود که چرا از خانه بیرون آمده‌ام. تازه یادم افتاد اتفاقی را که نیم ساعت پیش افتاده بود. وسط پیاده‌رو، چند تا چاله‌ی کوچک پشت هم بود، نزدیک بود بیفتم، نیفتادم. دستهام هنوز توی جیبم بود. مشغول مرور اتفاقی افتاده شدم. هر جور که حساب می‌کردم، حق با من بود، مثلی همیشه. از جلوی یک مدرسه رد می‌شدم. پسرهای ده-دوازده ساله، با بیشترین سرعتی که در توانشان بود، از مدرسه بیرون می‌زدند. کمی آن‌طرفتر، در دسته‌های سه تا پنج نفره همان پسرها را دیدم که درحال کتک کاری‌اند. من نمی‌دانم این چه

مرضی است که پسرها دارند؟ بدون استثناء هر روز این تصویر را می‌بینم. یکی به یکی دیگر لگد می‌زند و در می‌رود. یکی از دور، با صدای بلند فحش می‌دهد. یکی، یکی دیگر را خوابانده زمین و به شیوه‌ی خاصی سعی می‌کند گردنش را بشکند. ذله می‌شوم از دیدن هرروزه‌ی این تصاویر. دیگر نزدیک خانه شده‌ام، اما هنوز مرور اتفاقی پیش آمده را تمام نکرده‌ام. آن طرف خیابان یک دکه هست. می‌روم آن‌طرف، تیتز روزنامه‌ها را سرسری نگاه می‌کنم، تیتز روزنامه‌های ورزشی را هم نگاه می‌کنم، از فروشنده می‌پرسم. سلام، خسته نباشی، مجله فیلم نیومده؟ اصلاً نگاه نمی‌کند، زیرلب می‌گوید: نه، خودم سری می‌چرخانم و مجله فیلم را پیدا می‌کنم، اما از لجم نمی‌خرم. بدم می‌آید از فروشنده‌های بد ادا. راهم را می‌کشم سمت خانه. دیگر مرور بس است. مغزم خسته شده. کلید می‌اندازم و بالا می‌روم . ملایحه روبروی تلویزیون نشسته و فوتبال تماشا می‌کند. سلام می‌کنم، سلام می‌کند. می‌گویم: ببین ملایحه، من هرچی فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که حق با منه. می‌گوید: آره، منم همین‌طور



سینا حشمدار

بوس، بوس.

نه، از این دامن کوتاها هستش که می چسبه به بدن، یه دونه از اونا پاش بود باید بودی و می دیدی، همه چپ چپ نگاهش می کردن، از اون اولم یا داشت مشروب می خورد و سیگار می کشید یا داشت با یکی می رقصید آخرشم نفهمیدیم کجا غیبش زد، جات خالی بود خیلی خوش گذشت کاشکی میومدی.

من گفته بودم که نمی تونم بیام، از صحبتش درگیر بودم، رفتم پیش رئیس بخشمون گفتن من دیگه با این وضعیت نمی تونم کار کنم، تکلیف منو باید معلوم کنی، گفت نمی خوام بیای نیا، منم همون موقع انداختم اومدم بیرون، یه ساعت بعدش یکی از بچه ها زنگ زد بهم که فلانی گفته چرا قهر می کنی پاشو بیا سر کارت.

:حیف شد نیومدی، عجب شبی بود، سارا انقدر خورده بود حالش دست خودش نبود، یه کارایی می کرد... فیلمش هست حالا یه بار اومدی خونمون واست می ذارم.

آره حتما، خودمم خیلی دلم می خواست بیام ولی نشد دیگه، اون روزم دیگه نمی خواستم برم سر کار، مرتیکه فکر کرده من از اون جا بیام بیرون بی کار می مونم، اصلا کی می خواد جای منو بگیره، یه مشت بی سواد ریختن دور هم.

:راستی از یوسف خبر نداری؟ اون شب با سه تا دختر اومده بود، هر یه ساعت با یکی، هر دفته هم که می رفت یکشونو برسونه با یه ماشین برمی گشت، مرضیه می گفت بدجوری مایه دارن، یه ست کت شلوار جرج آرمانی تنش بود معرکه، تو که نبود... من تنها بودم همش نشسته بودم کنار مرضیه... دختر بدی نیست فقط یکم شیش می زنه به قول تو... از اول مهمونی ده نفر اومدن سمتش از هر کدوم یه ایراد گرفت نفرت باهاشون، فکر کنم چشش بدجور دنبال یوسف بود آخر مهمونی هم معلوم بود حالش گرفتش می گیر می داد که چرا شام ندادن.

علیرضا می گفت که مخ مرضیه رو زده!

نه بابا، تو دیگه چرا، غلط کرده گفته، مرضیه اونو مگه آدم حساب می کنه، اومد جلو یکم موس موس کرد دید تحویلش نمی گیریم رفت.

اتفاقاً عصرش تو شرکت یوسف بهم زنگ زد، بهش گفتم مشکل چیه، این رئیسمون نداشت تا شب بیام که، گفت باید بمونی کارت دارم، می خواست لیست مالیاتی رد کنه زیرش زاییده بود... منم سر اون حرکتش گفتم نمی تونم وایسم کار دارم، خداییشم می خواستم بیام همه چیم هم راست و ریس بود... اما نداشت که، دید نمی تونه راضیم کنه درو بست به منشی شم گفت کسیو راه نده نشست یه ساعت زر زد آره فلانی اومده این حرفو پشت سرت زده هوای خودتو داشته باش... اینا چش ندارن تو رو ببین... انقدر گفت تا آخرش رسید به اینجا که قراره از سر ماه بشم مدیر بخش... منم دیدم این همکارام اینجورین گفتم وایسم دهنشونو سرویس کنم.

:محیط کار همش همینجوریه، همه پشت هم می زنن... بستنی من داره آب می شه... چی کار کنم...

خب بخورش...

نمی تونم... دلمو زد... خیلی شیرینه...

می خوام یه چیز دیگه سفارش بدم برات؟

نه ولش کن... دیگه نیایم اینجا هر دفته اومدیم همین بوده... هفته پیشم با ندا اومدم انقدر کوپ ندا بد بود که لب نزد بهش... همونطوری گذاشتیم اومدیم بیرون.

راستی از ندا چه خبر؟ اون شب اومده بود...

:ای وای آره اومده بود، مگه بهت نگفتم چی شد؟

نه نگفتی.

:دوس پرسشومی شناختی؟ اسمش قاسم بود کامی صداش می کردن... یه زانتیا سفید داشت الان فروخته مکان گرفته...

همون بدن سازه رو می گی دیگه... آره می دونم کیو می گی.

ندا یه ماهه با این پسره رقیفه دیگه.

آره عجب عتیقه ای هم هستش، لات و لوتیه... ندا واسه چی رفته سراغ این؟

:چه بدونم، منم صد دفته بهش گفتم، نبود بیبینی اون شب چه الم شنگه ای راه انداخته بود.

کی؟ پسره یا ندا؟

نه بابا پسر، ندا پا شده بود با پسر خالش اومده بود، نگو که یکی از رفقای کامی هم تو مهمونی بوده زنگ میزنه بهش آمار می ده، اونم آخر شب بعد مهمونی پا شده بود با چن تا از دوستاش اومده بود که پسرخاله ندا رو بزَن.

. یه لحظه ببخشید... الو، سلام مهندس... جانم... بله اونو درس کردم... گذاشتم رو میز... مگه می شه نباشه... من یه کاری داشتم مرخصی ساعتی گرفتم شرکت نیست... نیم ساعت دیگه برمی گردم... بله بله... چشم سعی می کنم زودتر خودمو برسونم... آره گذاشته بودم اونجا حتما کسی دست زده میام میارم دفترتون... قربان شما... ببخشید، خب چی شد؟

:هیچی با یه بدبختی پسرخاله ندا رو از بالا پشتبوم فراریش دادن...

. این دختره هم قاطی داره به خدا، شانس آوردین در رفتش وگرنه این پسره حتماً یه بلایی سرش میاورد.

:چه بدونم، اما ندا رو باید می دیدی، رنگش شده بود عین گچ دیوار، بهش گفتم اگه مامور می دیدی چی کار می کردی...

. اون شب که مامور بازی نشد؟

:مهسا می گفت یه بار اومدن دم در داداشش رفته یه پولی داده بهشون رفتن.

. عزیزم ببخشید از شرکت زنگ زدن کار پیش اومده باید یکم یکم برم.

:منم کلاس می ره ربع دیگه شروع می شه باید برم.

. خب یکم دیگه بریم... باید زنگ بزَنم از مهدی و مهسا هم معذرت خواهی کنم نتونستم برم.

:نمی خواد.

. نه زشته... یه زنگ بزَنم بد نیست.

:نمی خواد بهت می گم، جفتشون بی شعورتر از این حرفان.

. چیه دوباره با مهسا حرفت شده؟

:نه.

. پس مهدی یه چیزی گفته دیگه.

نه بابا توام.	کم مونده بود چی؟	راس می‌گی؟ یعنی دوسم داری؟
علیرضا یه چیزایی بهم گفته...	کم مونده بود مرضیه رو... ولش کن اصلاً... زیاد خورده بودن حالشون دست خودشون نبود.	خودتو لوس نکن. باید برم دیرم شده.
چی گفته؟	حالا پاشو فعلاً کلاست دیر نشه.	بگو دوسم داری.
حالا... می‌گفت انگار زیاد حالش خوش نبوده.	قول بده کاری نمی‌کنی؟	دیرم شده.
علیرضا هم خودش داشت پا به پای مهدی و بقیه می‌خورد دیگه، همچین حالش بهتر از اونا نبود.	گفتم که کاری به این کارا نداشته باش. خودم می‌دونم باید چی کار بکنم.	نه بگو دوسم داری.
واسه این مهدیه دارم من. چند باره داره گه خوری زیادی می‌کنه.	تو رو خدا نری دعوا راه بننازی.	دوست دارم دیوونه‌ی من.
ا... ا... می‌گم هیچی نشده تو باز حرف خودتو می‌زنی.	فعلاً برو سر کلاست بعداً صحبت می‌کنیم.	عشق منی. مواظب خودت باش عزیزم. انقدر حرص این همکاراتم نخور.
تو کاری به این کارا نداشته باش. خودم می‌دونم باهاش چی کار کنم.	نه باید قبول بدی.	حالشونو می‌گیرم حالا سر فرصت. تو هم مواظب خودت باش گلم.
یعنی چی آخه؟ تو رو خدا نری دعوا راه بننازی...	باشه کاری نمی‌کنم.	مرسی که اومدی.
مال دعوا کردن که نیست. یخ کنی در رفته. یکم پر رو شده باید یکی حالشو بگیره.	بگو جون من.	خواهش می‌کنم عزیزم. بوس بوس.
به خدا اون شب هیچی نشده. الکی داری بزرگش می‌کنی.	قسم نده. گفتم باشه.	بوس بوس.
اگه هیچی نشده پس علیرضا چی می‌گفت؟	نه باید بگی جون من کاری نمی‌کنی.	رفتی خونه زنگ بزنی.
اینا اون شب همشون زیاد خورده بودن. همین علیرضا کم مونده بود...	باشه. به جون تو کاری نمی‌کنم.	چشم عزیزم.
	بگو به خدا.	بوس.
	به خدا. به جون تو. چون تو رو که الکی قسم نمی‌خورم خره.	بوس.

یادی از پرویز شاپور، بنیانگذار کاریکلماتور

پرویز شاپور پنجم اسفند ماه ۱۳۰۳ متولد شد. شهرت او به دلیل نگارش کاریکلماتور، نوشته‌های کوتاه (اغلب تک خطی) است که ظرافت و دیدی شاعرانه و طنزآمیز دارند.



تحصیلات شاپور در رشته اقتصاد بود و به استخدام وزارت دارایی درآمد. در سال‌های ۱۳۲۹ با فروغ فرخزاد، نوه خاله مادرش که پانزده سال از او کوچک‌تر بود، ازدواج کرد. آنها اهواز را برای زندگی مشترک انتخاب کردند. در ۲۹ خرداد ۱۳۳۱ پسرشان به نام کامیار متولد شد که فروغ در اشعار خود به او اشاره کرده، و شاپور نیز از «کامی» به عنوان نام مستعار خود استفاده می‌کرده است. او کارش را ابتدا با مجله توفیق در صفحات «دارالمجانین» و «سبذیات» شروع کرد. یک بار هم در همان سال‌ها داستان هفته‌نامه توفیق، مال شاپور بود. در این داستان، یک ماهی گربه‌ای را تحت تعقیب قرار داده بود. شاپور زمانی که ساکن خوزستان بود، نوشته‌هایش در روزنامه‌های محلی آنجا چاپ می‌شد، حدود سال‌های ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲. در توفیق هم از سال ۳۷ نوشته‌هایش با نام‌های مستعار کامی، کامیار و مهدخت به چاپ رسید. تولد «کاریکلماتور» در ۲۱ خرداد ۱۳۴۶ در نشریه خوشه به سردبیری احمد شاملو بود، و این واژه را «کاریکلماتور» نیز شاملو نامگذاری کرده بود. اولین کتاب کاریکلماتور را انتشارات نمونه چاپ کرد، در سال ۱۳۵۰ که در برگزیده طرح‌ها و نوشته‌های شاپور از سال ۳۷ تا ۵۰ بود. شاپور هرگز دوباره ازدواج نکرد و تا آخر عمر همراه با کامیار و دکتر خسرو شاپور برادرش در یک خانه قدیمی زندگی می‌کرد و سرانجام پیر انرژیک طنز ایران مرداد سال ۱۳۷۸ در بیمارستان طوس تهران درگذشت. او در بخشی از خودنوشت زندگی‌اش می‌نویسد: ما خانواده گربه دوستی هستیم. از قدیم، همیشه گربه توی خانه مان داشتیم. یادم می‌آید که زمستان‌ها این گربه‌ها می‌آمدند و با ژست‌های مختلف روی کرسی می‌نشستند. گاهی خوابیده بودند، یک وقت نشسته بودند و یک وقت هم با هم بازی می‌کردند. این است که من با خطوط تن گربه خیلی آشنا هستم و می‌توانم بکشمش، در صورتی که قیل را نمی‌توانم بکشم.

(منبع: روزنامه دنیای اقتصاد - دوشنبه ۱۸ مرداد ۱۳۸۹)



حبیب محمد زاده

صفحه بیست و ششم

با پتک می زند جایی از در را خرد می کند

این که خرد شده

دهانش نیست

بالای در است که خرد شده

و جای دهانش باز می شود

کج می کند ، موهایش معوج می کند

از در درآید یار من ، این بار با تبخال ها

جن

نوزاد یا خردسالی که مرده بود بود

او قبلن چنین بوده

و حالا که بی گناه از دنیا رفته

فرشته است

اما چون مثل سایر مرده ها ترسناک خواهد بود

فرشته ی ترسناک

جن است

مامور اداره پست

جن کفن پیچ شده ای را به من می دهد

جن کفن پیچ شده

شکل دیگری از ابرهاست

او را در حوضخانه نگه می دارم

شاید روزی خودش را خیس کند

ما همه در توهم توطئه زندگی می کنیم

حتمن توطئه ای در کار بوده

که شهر

سط _____ ل است

و آشغال هایم را از پنجره

بیرون می ریزم

حتمن توطئه ای در کار بوده تا مرا

به خانه ای میان آشغال ها تبعید کرده اند

و می گویند از نظر زیستی بهتر است که سطل زباله را

بیرون از خانه نگه داریم

پس ابرها یا بوی بد بودند

یا در (dare) سطل آشغال

پس در (dare) خانه هم

یا بوی بد من است (شهادت متعفن شدن)

یا ابر مانده در راه که تو (Too) نمی آید

بیرون (bruin) نمی رود

و (در حال حاضر) همانطور که دیدیم

به شکل خرس بزرگی که

یا مامور اداره پست است

یا دختری زیبا

{و دستخط نفرستاده چون سخت است با ابرها

یک نامه ی چند صفحه ای بنویسد}

شعر (کلاسیک)



صالح سجادی

آذر

مرگ از پشت سر رسیده به من مرگ آرام احاطه کرده مرا مرگ در روبرو کمین کرده ست

پشت سر برق خنجر مهر است دورو بر برگ ریز آبان و روبرو باد قاتل آذر

خاک مرده ست و باد بی وقفه روزو شب می زند به من سیلی بین مان حس نفرتیست عمیق

مثل یک کودک یتیم آذر خارج است از تحمل من و من خارجم از تحمل آذر

درد البته اینکه گفتم نیست من جینی سراغ دارم که زهر از بند ناف می نوشد

مرگ از ریشه جذب من شده است مادرم جای آب می ریزد در گلویم هلاهل آذر

من سه ماه از جهان عقب بودم مثل یک طفل گیج شیرین عقل که پس از هفت سال یک لحظه

سر درس و کلاس می بیند همه تحصیل مهر می کردند و فقط او محصل آذر

در سرم جنگل بزرگی بود در دلم مزرعی پراز گندم بی تو طوفان وقحطی و افسوس

چه بگویم دگر رها شده است هیمة ای در برابر آتش خرمنی در مقابل آذر

دیر روئیده سبزه ای هستم در دلم شوق رویش وهر سو بوی چرکاب وحنضل آذر

اثری از بهار صحرا نیست رسته ام در دهان بی رحم و اشتیهای مفصل آذر

همزمان چنگ میزند به دلم شادی از سفر رسیدن، با اضطراب به راه افتادن

مرگ با زندگی درون من است هم بهارم در آخر اسفند هم پرستو در اول آذر

دردل تو شکوه باروریست مثل گندم تبلور برکت حاصل آفتاب و مردادی

در من اما به غیر داغی نیست مشت خاکسترم که می بینی حاصل برق حاصل آذر

له شده توی مشت بسته ی درد استخوانهای بند بند تنم و صدایم نمی رسد به کسی

غنچه ای کوچکم که که می میرد لا به لای فشار بی رحم و انقباض مفاصل آذر

مجله ادبی گردون در سایت ادبیات ما

هر ماه یک شماره از گردون را دانلود کنید.

شماره دوم به چاپ پانزدهم آذر ماه ۱۳۶۹



ادبیات ما متعلق به تمام جامعه ادبی است.

شعر (ترانه)



سعید محمدی

یه روز معمولی که دارم باز شب میشم
توی سرم درد و یه عالم دود سیگار
توی چشم ترس و تگون حلقه‌ی داره
اصلا نمیدونم که غمگینم یا خوشحالم
دیوونتم دیوونگی هم عالمی داره
شاید که برگردی... من و تکرار این شاید
دنیا پر اجبار و تسلیم ... فقط باید
آروم بگیرم توی دنیای بدون تو
یا که بمیرم توی دنیای بدون تو

سنگینی پلکای بست روی شهبامه
میترسم از بغضی که دائم توی چشمهامه
هر جا میرم دیواره دائم روبروی من
حتی تو عکسم چشمانو بست به روی من
دنیا شبیه چشمای من سرد و نمناکه
توی گلویم این بغض باید بشکنه تا که
آروم بگیرم توی دنیای بدون تو
یا که بمیرم توی دنیای بدون تو
از خاطرات گر گرفته غرق تب میشم



مهدی موسوی میرکلانی

دنیای عجیب

قولمون ، قول و قرار خنده بود
نه سرنگ مشترک نه تب نبود
قولمون بوسه ی عاشقانه بود
تن فروشی واسه نون شب نبود
آره دنیای عجیبه عزیز!
نمی خوام کنار بغضت بشینم
تو بخند که دیگه طاقت ندارم
اشکو تو چشای نازت ببینم
....
آره دنیای عجیبه عزیز!

اما زندونی می شه تو دست باد
وقتی دل می ده به تاریکی شب
نوری از روزنه بیرون نمی آد
دل من گاهی می گیره از خودم
چرا سایم از خودم کوچیکتره
چرا قصه ها به آخر می رسه
چرا چشمای عروسکا تره
واسه ماهیا یه آسمون صاف
برای پرنده دریا می آرم
جای این عدالت تصنعی
یه علامت تعجب می دارم!

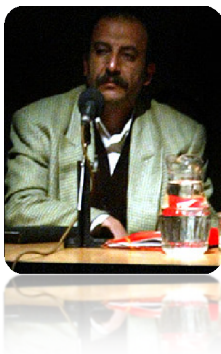
آره دنیای عجیبه عزیز!
روز تبعید قفس به آدمه
رو لب تموم آدم یخیا
جمله ی عجیب دوست دارمه
آره دنیای عجیبه عزیز!
جاده ها توی دو راهی می مونن
این شبها مادر بزرگا واسه ما
قصه ها رو اشتباهی می خونن
یکی می خواد برسه به قاصدک



رضا صدیق

سیم‌هایم دوباره متصلند	بچه‌ها خسته‌اند یا دشمن؟	سیم‌هایم دوباره می‌سوزند
لعتی می‌پرد فیوز سرم	بچه‌ها می‌روند سوی مزار	بچه‌ها توی دود می‌سوزند
توی چاه گرفته‌ی توالت	می‌زند زنگ توی گوش چیم	توی ذهن تمام خاطره‌ها
مثل سیفون همیشه منتظرم	عقده‌های صدای خمپاره	نعش‌هایی که زود می‌سوزند
پلک‌هایم به‌هم نمی‌چسبند	خسته‌ام هی رفیق! سیم‌چین کو؟	آب رفته لباس این کلمات
بین فحشای زشت ناموسی	دست من نیست دست سرداره!	لعتی! من برای تو هستم...
شرشر آب و ریتم پوتین‌ها	سیم‌هایم دوباره عریانند	خاک تو سرمه‌ی دوچشم من و
توی خط رعشه‌های سینوسی	تو همین خاک خونی وطنی...	به پوتیت دخیلم و بستم؟
سیم‌هایم به‌هم گلاویزند	بچه‌ها فحش و تیر می‌خورند	سیم‌هایم به‌هم گرفتارند
توی شب‌های نکبت موذی	از همین آدمای شهر منی!	توی شب‌های نکبت موزی
مارش می‌زد دوباره رادیوها	خط به خط شد دوباره مشترکم	مارش زد باز رادیوام ...
جنگ... جنگ... تا پیروزی؛	توی نارنجکی که در دست است	جنگ... جنگ... تا پیروزی!
بوی مرداب می‌دهم انگار	بچه‌ها تیکه پاره برگشتند	
سوت سوت و صدای ریل قطار	توی این کوچه‌ای که بن‌بست است	

کاظم برگ نیسی در گذشت.



کاظم برگ‌نیسی، مترجم شعر عربی و نویسنده صبح چهارشنبه ۳۰ تیر، در بیمارستان امام خمینی (ره) تهران در سن ۵۴ سالگی از دنیا رفت .

به گزارش خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا)، این مترجم شب شنبه ۲۶ تیر به علت سانحه سقوط آسانسور به بیمارستانی در هشتگرد منتقل شد و همان شب با بالگرد به بیمارستان امام خمینی (ره) تهران منتقل شد. برگ‌نیسی از آن زمان در حالت اغما بوده است .

یکی از نزدیکان وی در گفت‌وگو با خبرگزاری مهر علت دقیق مرگ وی را نامشخص دانسته و از کمیوذهای درمانی برخی بیمارستان‌ها انتقاد کرده است .

کاظم برگ نیسی متولد ۱۳۳۵ خرمشهر است. اولین کتابش واژه نامه فلسفی بود که با همکاری سیدصادق سجادی در سال ۷۰ منتشر کرد. همچنین مدتی در انتشار دایره المعارف بزرگ اسلامی بانوشتن مقاله همکاری کرد .

«پیش درآمدی بر شعر عربی معاصر» و «ترانه های مهیار دمشقی» از آدونیس (شاعر عرب‌زبان) از جمله ترجمه‌های او است

برگ‌نیسی دیوان حافظ را با اعراب گذاری و شرح واژگان و فرهنگ اصطلاحات منتشر کرد که با استقبال روبرو شد. تصحیح آثار ابن‌سینا، مولوی و سعدی از دیگر فعالیت‌های وی بوده است.

ترجمه (داستان)



یاسمن بهمن آبادی

او پس از رفتن همسرش خیلی درب و داغان نشد. در طول زندگی اش آدمهای مختلفی محو شده بودند. مادرش را در شش سالگی و پدرش را هم نه سال پس از آن از دست داده بود. بهترین دوست دوران بچگی اش، آرون - بخاطر یک غده ای در پشتش که اولین بار میشل آن را در ساحل دیده بود - روز کارگر مرده بود. حتی مشتری محبوبش خانم وایت هم چند سال بعد از بازشدن کتابفروشی او فوت کرده بود.

میشل پشت پنجره انبار ایستاده بود و به سه مرغ دریایی نگاه می کرد که بی وقفه بالای لنگرگاه بال می زدند. تکه های شکسته و بزرگ یخ به اندازه یک تشک با فشار جزر و مد به طرف ساحل کشیده می شدند. دوتر، آنسوی ورقه های یخ زده آبهای آزاد با تالو، تابستان آبی می درخشیدند. در چنین جذبه های سرما همه چیز گیج کننده به نظر می رسید. حتی مرغان دریایی بالای سر انگار گم شده بودند.

آن روز بعداز ظهر پائولا گفت "کیت می تونه اسپانیولی حرف بزنه". کیت از جایی که کتابها را در قفسه می گذاشت اعتراض کرد اما پائولا بی اعتنا به او ادامه داد "می دونستی پدر؟" میشل در حالیکه داخل کارتن کیک زده ای را وارسی می کرد که یک دانش آموز آنرا چند لحظه پیش با خود به داخل آورده بود زیر لب گفت "م م م... کتابهایی که آورده بود خوب بودند، بدون نوشته یا هایلایت مازیک اما تقریباً پائین تمام صفحات کتاب طرحی اندامی پوشیده از مو با خودکار یا خودنویس کشیده شده بود. دانش آموز گفت "این نماد انجمن ماست، این..."

میشل گفت "خودم می دونم این چیه" میشل حتی با خودش هم خشن بود. پائولا چشم غره ای به او رفت. سعی می کرد به پدرش آموزش دهد با مشتریانش ملاطفت بیشتری به خرج دهد. آغاز این مبارزه همزمان با قد کشیدن او بود، از زمانیکه کلماتی مثل تودار را یاد گرفته بود و نقطه ضعف های پدرش را می دید.

بعد از رفتن پسرک پائولا گفت "داشتم فکر می کردم کیت می تونه برای مکالمه اسپانیولی به من کمک کنه". کیت انگار که یکی از مشتریهاست به پیشخوان نزدیک شد و گفت "من معلم نیستم، فقط چند سال پرو زندگی کردم."

"حالا اسپانیولی ات روان هست؟"

میشل گوشه های بسیار تیزی داشت و دقیقاً قبل از اینکه در را پشت سرش ببندد صدای کیت را شنید که با ملایمت پائولا را ملامت می کرد "به عنوان یه اصل هیچ کس دوست نداره که پشت سرش صحبت کنند".

میشل، کیت را سه ماه قبل استخدام کرده بود. او بخاطر مردی بنام لینکلن از پورتلند به سان فرانسیسکو نقل مکان کرده بود. آنها در آپارتمان کوچکی در ایست اند زندگی می کردند. صدای لینکلن روی پیغام گیر تلفن هيجان زده و پر توقع به نظر می رسید انگار که همیشه بعد از صدای بیب انتظار شنیدن خبرهای خوب را داشت.

کیت برخلاف سوابق تحصیلی خوبی که داشت در شناخت کتابها احساس ضعف می کرد. کتاب پلنگ یا مردم مستقل را نخوانده و هیچوقت اسم تامس برنارد به گوشش نخورده بود.

درست است که او کتابخوان بود و حدود ده کتاب در طول هفته قرض می گرفت و پس می داد اما آنها را املا نمی کرد. آخر ساعت کاری روز که رسیده های کارت اعتباری را به مبلغ کل فروش منگنه می کرد هیچ وقت لبه هایشان را تراز نمی کرد و همیشه می گذاشت مغز مدادش به آخر برسد. لبهایی باریک داشت که گاهی هم خشک بودند و موقع فکر کردن آنها را ورمی چید و آن وقت میشل دوست داشت آنها را ببوسد.

میل به بوسیدن کیت برای او مثل تمایل به داشتن یک حساب پس انداز بزرگتر برای تحصیلات دانشگاهی پائولا بود و خود می دانست اشتیاقی بیپرده، کلافه کننده و سمج است. پس از اینکه مادر پائولا او را ترک کرده بود دوبار سر قرار رفته بود. اولین قرار که بیش از پنج سال از آن می گذشت از طریق یک معرف بود. آنها برای خوردن پاستا به یک رستوران ایتالیایی رفته بودند و زن در حالیکه توضیح می داد به صدف دریای آلرزی دارد آنها را لبه کاسه اش جمع کرد. بعد از شام زن درباره رفتن همسر میشل صحبت کرد. میشل هم داستانی درباره براد دوست دانشگاهی اش تعریف کرد که برای دیدن او به آنجا آمده بود و بعد از یک هفته با یک جعبه خرچنگ زنده و همسر او به استرالیا برگشته بود. بعد از آن هم نتوانست با دعوت دوباره زن به شام یک دوست مشترک را از دست بدهد. خوشبختانه بقیه دوستانش هم او را تنها گذاشته بودند.

لی لی کینگ

پنجمین سه شنبه در زمستان



دختر دوازده میشل همیشه او را متهم می کرد که هر چقدر به کتابهایش علاقه دارد همان قدر هم از مشتریهای متفر است. میشل اما از آنها متفر نبود، فقط چندان خوش

نداشت با آنها گپ بزند یا وقتی شکایت می کردند که هیچ کدام از کتابها بر اساس عنوان مرتب نشده اند آنها را مستقیماً به سمت بخش مورد نظر شان هدایت نمی کرد. (اگر آنها نمی توانستند علائم را بخوانند چرا اصلاً کتاب می خریدند؟) او خیلی دوست داشت یک بوکسور گردن کلفت جلوی در بگذارد تا آدمهایی که خیلی از مرحله پرت بودند را از آنجا دور کند.

دختر او عاشق مشتریها بود. شنبه ها پشت دکل می نشست، رسیده ها را با خطی میکروسکوپی و ناخوانا تقلید می کرد و مثل مسافر خانه چی ها حرف می زد. او به عنوان یک دختر در آستانه نوجوانی زیادی قد بلند و چشم و گوش باز بود و همیشه میشل را معذب و پریشان می کرد. تازگیها هم که کلمه تودار را یاد گرفته بود و مدام آن را علیه او بکار می برد. داشت از کیت تنها کارمند میشل می پرسید:

"بنظر تو اون تودارترین آدمی نیست که تا به حال دیدی؟"

کیت بی آنکه سرش را از روی کار قیمت گذاری بالا بیاورد گفت:

"شاید هم نه تا این اندازه!"

"اما اون ..."

صدای میشل ناگهان او را از جا پراند و گفت "کافیه پائولا" و بعد درحالیکه ضربان ناگهانی خون را روی گونه هایش حس می کرد به انبار پشت کتابفروشی رفت.

داشت تا روزی که کارمند سابق او که قبل از کیت آنجا کار می کرد، وقت دندانپزشکی داشت و میشل مجبور شد تا آخر وقت بماند. اما زن نه آن روز و نه هیچ وقت دیگر نیامد. یکبار میشل او را موقع رد شدن از خیابان دید و بار دیگر هم او دقیقا پشت سر میشل در غذاخوری وستی بود اما با هم حرف نزدند. میشل نمی توانست بگوید از چه زمانی دیگر به کلی او را ندید. از وقتی که او شرکت بیمه را ترک کرده بود یک سال شاید هم دو سال می گذشت.

میشل به پیغام جدید کیت گوش می کرد "سلام، من اینجا نیستم. یک چیز جالب بگو تا من برگردم پشت صدایی نا امید داشت، مثل صدای کسی که بدون هیچ دلیل خاصی در فاضلاب گیر افتاده باشد، تنها زمانی که می توانست اطلاعاتی درباره او بدست آورد سه شنبه ها و شنبه ها بود. باقی هفته، بدون پائولا، آن دو در فضای حرفه ای بی وقفه ای که در همان هفته اول استخدام او وضع کرده بود، کنار هم کار می کردند.



انگار هیچ وقت کیت در اتاق نشیمن خانه او نبوده و به زبان اسپانیولی با دختر او هر و کر نکرده بود. بعضی شها منتظر بود پائولا نامی از کیت ببرد تا چیزی از زیر زبانش درباره او در برود که میشل از آن بی خبر باشد اما این اتفاق هیچ وقت نمی افتاد. بجای آن درباره معلمها، دوستان، پروژه ها و کنسرتی که می خواست برود صحبت می کرد. درس تاریخ پائولا مربوط به واترگیت بود و می خواست بفهمد میشل چیزی از آن می داند یا نه. دوست میشل آرون در تابستانی که او جلسه دفاع داشت، یکسال قبل از اینکه غده ستون مهره او را ببیند، انترن پزشکی بود. او و آرون مدت زیادی تلفی با هم صحبت می کردند که گاهی تا ساعت دو یا سه صبح طول می کشید. مکالماتی پر هیجان که به استغای او در ماه سوزان اوت منتهی شد. کیت منتظر نشیدن برداشت او از حوادث بود اما بیشتر چیزهایی که او الان درباره واترگیت به خاطر می آورد احساسی از نوزده سالگی در آپارتمانی بی اتاق خواب و صدایی بود که از سالها پیش خاموش شده بود صدای خنده های گفتار مانند آرون. بالاخره وقتی شروع کرد به توضیح درباره سرکوب مخالفان، پائولا گفت که آن را از قبل می دانست و بعد که میشل ادامه داد مربوط به پایان یک دوره بوده زمانی که حکومت ایمان خود را نسبت به مردم از دست داده بود. پائولا گفت که معلمش هم همین حرف ها را گفته بود. این بار درباره آپارتمان بی اتاق خود و اینکه چطور خنده های آرون تقریبا پرده گوش او را پاره می کرد حرف زد و پائولا را به طرز توجیه ناپذیری راضی دید.

سه شنبه سوم وقتی کیت از خانه آنها خارج می شد تلفن زنگ زد و پائولا به طرف آن دوید، البته که تلفن برای او بود. بنابراین میشل مهمان را به تنهایی تا دم بدرقه کرد. کیت دوباره لباسی شیک پوشیده بود. کتشر را طوری با دقت به تن کرده بود که پیراهن سفید رنگش چروک نشود. موهایش صاف و نازک بودند که احتمالا مثل پائولا در تمام زندگی مدام از آنها شاکی بود ولی براق و نرم به نظر می رسیدند. میشل می خواست بگوید که چقدر زیبا شده اما بجای آن گفت امیدوار است فراموش نکند ساعتی تدریس را ثبت کند. کیت با

آن دو از اتاق خواب پائولا بیرون آمدند. گونه هایشان سرخ و چشمانشان تر بود و کلمات نامفهومی را به زبان می آوردند. میشل به سرعت تقاضانامه را به داخل فایل آن سر داد.

آنها بدون توجه به او از کنار میزش گذشتند. درست مثل پارسی ها دو طرف صورت همدیگر را بوسیدند و خداحافظی کردند. میشل هم از همانجا دست تکان داد چون نمی خواست با انگلیسی حرف زدنش رشته کلامشان را قطع کند. وقتی کیت سه شنبه بعد به خانه شان آمد روی باریکه کاغذی (که میشل بعدا فهمید رسید بانکی است و نشان می داد پنجاه و هفت دلار و سی و هفت سنت پول در حسابش دارد) که از جیب کتش درآورد آدرس و شماره تلفن جدیدش را نوشت. خانه اش به کتابفروشی نزدیک تر شده بود.

پائولا پرسید "با لینکلن؟" و میشل برای یکبار هم که شده از فضولی کردن او ممنون بود. کیت جواب داد "نه". طوری که انگار باید آنرا ادامه دهد اما این کار را نکرد.

"چرا نه؟ چه دندون های قشنگی داشت". پائولا که سوال را در صورت میشل می خواند گفت: "کیت، عکسش رو کیت بهم نشون داده بود"

مدت مدیدی بعد از رفتن کیت، برای آماده کردن شام بلند شد و فهمید که باریکه کاغذ در مشتش مجاله شده است.

دومین و آخرین باری که میشل با کسی قرار گذاشته بود مربوط به زنی می شد که در شرکت بیمه کنار کتابفروشی او کار می کرد و گاهی بعد از پایان کارش به آنجا می آمد. هر چند زیاد حرف می زد و فقط به کتابهای قطور و حجمی نگاه می کرد که عکس داشتند، اما وقتی زن جسارت به خرج داد و او را دعوت کرد، میشل قبول کرد برای دیدن فیلم با او بیرون برود. آنها یک فیلم کمدی انتخاب کردند اما قبل از شروع هر طنز، زن شروع به پیچ زیر گوش او می کرد و به همین خاطر همه تماشاگران می خندیدند غیر از آنها. او شدیداً ناراضی از سالن نمایش بیرون آمد. حس کرد گیج و آشفته شده و به ذهنش خطور کرد که هیجان، فقط بزرگ نمایی جزئی آن چیزی بود که همیشه احساس می کرد. نمی توانست تحمل کند تا به پارکینگ کتابفروشی برسد و با ماشین برگردد. اما زن همراهش کاملاً در فضای دیگری بود. او تقریباً به پائین خیابان پیچیده بود و در حالیکه نه چندان با ظرافت در برابر میشل تاب می خورد از او پرسید که قهوه میل دارد و او بی هیچ عذری گفت: نه.

روز بعد که یک بار از کتابهای باقیمانده ته انبار را باز می کرد، صدای زن را از پشت دیوار مجاور شنید که با تلفن با شخص دیگری صحبت می کرد و می گفت "نه، اونقدرها هم بد نبود. راستش بامزه بود ... آره همین طوره ولی من از اون آدمهایی هستم که ... (صدای قهقهه ای بلند) "حتماً ... با جزئیات. ببینیم چی می شه ... نقطه لوج؟ او خدای من ... ببینم چی می شه". میشل جعبه را نیمه کاره رها کرد و به جلوی کتابفروشی برگشت. آن روز تا موقع بسته شدن مغازه صبر نکرد و یک ربع به پنج عصر آنجا را ترک کرد. تا یک هفته این کار ادامه

میشل از حالت چهره او فهمید که سوازش خشک و جدی بود. "وقتی می خواستم از اونجا بیام می تو نستم هر چی می خواستم به اسپانیولی بگم. اما از اون موقع شش سال گذشته". میشل حساب کرد زمانی که همسرش او را گذاشته و رفته بود کیت در پرو بوده است. با غلیان احساسی آزاردهنده امیدوار بود کیت آنجا خوشحال باشد. آن وقت اگر زندگی او و پائولا مثل جریان یک رودخانه تغییر مسیر می داد کیت در اول این جریان قرار داشت. سرشار از این افکار آتشین به دلیلی که فراموش کرده بود به طرف قفسه مردم شناسی راه افتاد.

پائولا او را آنجا درحالی پیدا کرد که با چشمان بی حالت به شیرازه کتابهای روی رف زده بود. "گفت که عصر سه شنبه می تونه بیاید. اشکالی نداره؟"

"اگه فکر می کنی کمکی به تو می کنه، نه"

"قبلا که گفته بودم آقای کامارگو به ما وقت حرف زدن نمی ده"

میشل به او نگفت که قبلا کلمه ای در این باره به زبان نیاورده بود.

کیت در فروشگاه تی شرتی رنگ پریده ای می پوشید و آن را شلوار جینش می انداخت که روی زانوهایش شکافته و ریش ریش شده بود. اغلب وسوسه می شد به این خاطر سر به سرش بگذارد و بگوید که لازم نیست به این خاطر که کتابهای دست دوم می فروشد این لباسها را بپوشد اما می ترسید حرفش را با متلکی درباره شنرد غار حقوقی که دریافت می کند جواب دهد و برای همین از گفتن آن اجتناب می کرد.

با این حال، اولین جلسه درس اسپانیولی کیت شلوار پشمی خوشرنگی به پا کرده بود. سه شنبه ها تنها روز تعطیل او بود. شاید از سر قرارناهار با لینکلن می آمد، شاید هم از آن بدتر برای مصاحبه شغل جدید رفته بود. فهمیدن آن کار چندان سختی نبود. کیت از آن تیپ آدمهایی بود که به تعریف و تمجید وقتی نم گذاشت و اگر به او می گفت که زیبا به نظر می رسد، بجای تشکر حتماً دلیل آن طرز لباس پوشیدن را می گفت. اما میشل هم از آن تیپ آدمهایی نبود که از کسی تعریف کند به همین خاطر فقط به گفتن سلام اکتفا کرد و گذاشت او داخل شود.

پائولا را از اتاقش صدا زد و کیت را به طرف پائین سراسرا هدایت کرد. در با صدای کلکی بسته شد و او تا نیم ساعت پس از آن بجز صدای غش غش خنده کلمه ای اسپانیولی به گوشش نرسید.

برنامه ریزی کرده بود قبل از شام یک سری اسناد کاری را آماده کند اما وقتی پشت میز نشست بجای آن تقاضانامه کیت را بیرون کشید. انکار که تازه به خاطر آورده باشد. او تقریباً سی ساله بود و می توانست جای مادر پائولا باشد. پس آنجا چه می کرد در حالیکه مثل دختری کلاس هفتمی هرهر می خندید؟ روز تولد کیت نزدیک بود. قیفاً روز والتاین. شاید تا آن موقع از کارش استفا دهد. شاید منتظر هدیه بود. میشل می خواست به او هدیه کوچکی بدهد اما احتمالاً او یا لینکلن آن را اشتباه تعبیر می کردند.

"چطوری"

"کمی آشفته ام" و دستی را که از پنج ساعت پیش اعلامیه ها را آدرس نویسی کرده بود خم کرد. دوستش نرسید چرا و میشل خوشحال بود که فقط او و کیت از علت آن خبر دارند. کیت گفت "بریم" و میشل ناگهان روحیه اش را باخت. کیت به او نگفته بود که آن روز زودتر می رود و می بایست تا ساعت شش می ماند. نزدیک پیشخوان آمد تا کت وشال گردنش را بردارد و گفت "می رم وستی به غذای حاضری بخورم. چیزی می خواهید؟"

میشل که کاملاً ناهار را فراموش کرده بود گفت "نه" هرچند ناگهان احساس کرد دلش ضعف می رود و گفت "فقط به سوپ قارچ". این تنها شوخی بین آنها بود. یکبار حدود چهار سال پیش، وستی برای یک روز سوپ قارچ بسیار خوشمزه ای سرو کرده بود که بعد از آن دیگر تکرار نشد اما میشل هر وقت به آنجا می رفت در منوی غذاهای مخصوص به دنبال این سوپ می گشت. گاهی آن را درخواست می کرد اما جوانکی که پشت ماشین ثبت می نشست هیچ حرفی راجع به سوپ نمی زد.

خیابان کامرشال با لایه یخی ضخیم و موج دار پوشیده شده بود و آنها بی آنکه همدیگر را لمس کنند از عرض خیابان گذشتند. بی وقفه حرف می زدند و همزمان توده های آبی رنگی از دهانشان بیرون می آمد.

درب غذاخوری وستی باز شد و آنها پشت آن ناپدید شدند. احتمالاً در یکی از غرفه ها غذایشان را می خوردند. میشل نمی توانست خیلی از این بابت ناراحت باشد که او پس از سه ماه کار در فروشگاه بجای آنکه غذایش را به فروشگاه بیاورد همانجا آن را بخورد.

زوجی درفاصله دوری ایستاده بودند و در عالم خیال با هم نجوا می کردند. میشل که در حال قیمت گذاری توده ای کتاب بود که چند وقت پیش از یک آهنگساز خریده بود، بعد از رفتن کیت تمرکزش را از دست داد. به طرف قفسه کتابی رفت که دوست کیت انتخاب کرده بود و کتابها را یک به یک بیرون کشید. کتابهای آبرومندی بودند که میشل آنها را با شرمی آشنا از کتابهای فرومایه به جا می آورد. او خیلی دوست داشت گلچینی از کتابهای کاملاً روشنفکرانه داشته باشد - نه اشعار اعتراضی، نه روانشناسی بازاری، نه آشغالهای میز قهوه. اما با توجه به اوضاع، کاری نامطمئن و بی ثبات بود. بیشتر روشنفکران اما شبیه آهنگساز بودند که بیشتر می فروختند تا اینکه بخرند. چند روز قبل زنی با چند نمونه پارچه به آنجا آمد و از او خواست کتابهایی با همان رنگها به او بدهد. هفته گذشته مردی برای گرفتن جنگ و صلح به مغازه آمد و وقتی میشل به او گفت که موقتاً از آثار تولستوی چیزی ندارد، مرد پرسید که آیا همین کتاب را از نویسنده دیگری دارد یا نه. آن زمان بدترین زمان ممکن برای کتاب بود.

"هی کجائید؟" کیت بود که آستینش را می کشید. "گرفتم! سوپ قارچ!" دو ظرف غذا در دستش بود و لبخندی زد به پهنای صورتش. بینی اش قرمز و آب چکان و زیبا بود. "بهتره همون قدر که تعریف کرده بودید خوشمزه باشه".

مگر غذا نخورده بود؟ مرد کت سبز کجا بود؟ چقدر به او بدهکار بود؟ بارانی از سوال به او هجوم آوردند اما همه پشت گره بسته دهانش ماندند.

حرکت سر تأیید کرد و گفت لازم نیست مدام این نکته را به او یادآوری کند. از اینکه کیت یادش بود که برای دومین بار آن حرف را به زبان آورده خجالت زده شد. اینجا نقطه خطای او بود که وقتی می خواست چیزی به او بگوید حرف دیگری از دهانش بیرون می آمد. با نگاه او را که به طرف ماشین اش می رفت دنبال کرد. در مدت تدریس لایه نازکی از برف روی ماشین نشسته بود. میشل فکر می کرد برف همه شیشه ها را می رود یا فقط شیشه های جلو و عقب را پاک می کند. اما کیت هیچ کدام از اینکارها را نکرد سوار اتومبیل شد و بدون اینکه متوجه او شود که آشکارا پشت پنجره روشن اتاق نشیمن ایستاده بود با ماشین دور شد.

پائولا او را در حال تماشای کیت غافلگیر کرد و گفت "کیت قرار داشت"

"لینکلن؟" این سوال را در حالی پرسید که انگار با یک رقیب قدیمی راحت تر است تا رقیبی جدید.

"نه با اون به هم زده. اما تازگیها تو مغازه با به نفر آشنا شده"

"مغازه من؟"

"فکر کنم همونجا بوده"

روز بعد میشل به کیت گفت باید آدرس نویسی اعلامیه ها را برای فروش سالانه آوریل شروع کند.

"ایرادی نداره اما می دونید که تازه اول فوریه است"

میشل نزدیک شدن روز تولد او و شرایط دشوار والتاین را به یاد آورد و گفت "بیشتر از هزار تا اعلامیه است. واسه همین خاطر باید از حالا شروع کنیم" و بعد او را در دفترش در عقب فروشگاه نشاند و در مقابل صف باریک مشتریان ایستاد تا شخصاً سفارشات آنها را انجام دهد. قبل از اینکه میشل در را روی او ببندد گفت "اگر احتیاج به کمک داشتید منو صدا کنید"

"باشه". خودش می دانست اگر تعداد مشتریان ده برابر هم شود او را صدا نمی کند.

حدود ساعت دو بعدازظهر، مردی جوان که اورکتی به رنگ سبز تیره پوشیده بود به طرف پیشخوان آمد و میشل می دانست که می خواهد سرایت کیت را بگیرد و وقتی مرد جوان پرسید میشل جواب داد در حال حاضر خیلی گرفتار است. مرد بی هیچ تشویش خاطری پرسید کتابهای هنری کدام قسمت قرار دارند و به اهستگی به همان سمت رفت و قبل از اینکه به قسمت هنری برسد مدتی مقابل جعبه ای از کتابهای تازه رسیده، قفسه اشعار، اسطوره شناسی و روان شناسی این یا و آن را کرد. کتابی را از قفسه بر می داشت دقیقاً به حالت اول، همان طور که میشل دوست داشت، سر جایش می گذاشت جوری که شیرازه آن هم سطح با بقیه کتابها و لبه قفسه باشد. اما به طرز بدی می ایستاد و باعث می شد انتهای کتس دور از بدنش بایستد.

میشل از همانجا که ایستاده بود کیت را دید که به ساعتش نگاه کرد و از دفتر بیرون می آمد و نمی توانست هیچ کاری جلوگیری از بیرون آمدن او بکند. کیت با نگاهی به ردیف قفسه ها مرد جوان را دید. میشل صدای او را شنید که گفت "سلام"

یک چهارپایه همیشه پشت پیشخوان بود، چهارپایه دیگر که تابستانها برای باز نگهداشتن در از آن استفاده می کرد کنار جارختی بود که هیچ وقت کتی به آن آویزان نشده بود. می خواست فروشگاهش جایی مثل خانه باشد، جایی که وقتی وارد آنجا می شوی کت خود را بیرون بیاوری و مدت کوتاهی آنجا بمانی، اما هیچ وقت چنین فضائی به وجود نیامد. به نظر هیچ یک از مشتریان نمی آمد که او علاقه ای به ماندن آنها داشته باشد. کیت چهارپایه دیگر را پیدا کرد و آن را به پشت پیشخوان کشاند. هر دو چهارپایه کنار هم بودند در حالیکه یک ظرف سوپ روی پیشخوان جلوی هر کدام بود. میشل احساس انفجار می کرد. او درباره این احساس در کتابهای داستان خوانده بود اما مطمئن بود که آنرا تا آنروز تجربه نکرده است. ملاقات با همسرش برای او خوشایند بود و حتی مایه ای از تسکین داشت، معمای کسی که می بایست زندگیش را با او می گذراند حل شده بود، یا او این طور می پنداشت. اما او قبل از ملاقات با همسرش هم نسبتاً خشنود بود. با آرون تلفنی حرف می زد، در اتاق کوچکش تن ماهی می خورد و از انبوه کتابهایی مطالعه می کرد که از همین کتابفروشی امانت می گرفت که آن موقع متعلق به دیگری بود.

ناهار آنها به درازا کشید. مشتریها مثل همیشه کلافه کننده و اعصاب خرد کن بودند و در چنین هوائی بدتر هم می شدند. تمرکز و دقت تنها چیزی بود که در چشمهای آنها دیده نمی شد و اغلب فراموش می کردند در جستجوی چه چیزی هستند و با حواس پرتی بین قفسه ها می پلکیدند. وقتی زنی مسن بالاخره با زحمت در ورودی را تشخیص داد، کیت غرغر کنان در حالیکه ادای میشل را در می آورد که از او خواسته بود برای او کتابی پیدا کند با کتابی به سوی پیرزن رفت.

میشل توضیح داد "میدل مارچ بود"

"کتاب برجسته ای است"

"می دانم کتاب برجسته ای است"

میشل می دانست موقع نق زدن چقدر شبیه پائولا به نظر می رسد. اما نباید این کتاب رو تا الان خونده باشه؟ فقط صد و سی و هفت سالشه!

"می تونه این کتاب رو برای صد و سی و هفتمین بار بخونه یا به نوه یا نتیجه دختری اش بده" به نظر می رسید کیت از این مکالمه لذت می برد و کاملاً بی علاقه به تغییر دادن اوست. می دانست اولین بار همه همین طور هستند. و این را هم می دانست ممکن است معنایش این باشد که کیت اهمیتی به او نمی دهد. میشل داشت به این فکر می کرد که چه چیزی در زندهای مسن او را کلافه می کند و برای اولین بار اندیشه اش به کلام میدل شد، قبل از آنکه جلوی آن را بگیرد. گفت "دلیم برای خانم وایت تنگ شده است"

"جی؟"

"زن مسنی که قبلاً اینجا می آمد"

"چه شکلی بود؟"

میشل برای مدتی طولانی به خانم وایت واقعی فکر نکرده بود. و الان همه چیزی که در باره او از ذهنش می گذشت فقط احساس بود نه شخص، اشتیاق و حسرتی عمیق. حتی او را

نه چندان مطمئن وانمود کرد " تولدش؟"

" پدر! نکته پشت در گوش ایستاده بودی! " و میشل آرزو می کرد جرات اینکار را داشت. پائولا پرسید " چی براش بگیریم؟"

"سنجاق سینه به نظرت چطوره"

"سنجاق سینه دیگه چیه؟"

میشل در حالیکه دستش را روی سینه اش می گذاشت گفت " خوب.. می دونی چیز براقیه که روی لباس می گذارند"

" اوه خدای من! شوخی می کنی"

" پس یه چیزی براش درست کن"

" مثلا چی"

" نمی دونم! نقاشی یا گردنبند. یا نظرت راجع به کارهایی که قبلا با ماسه درست می کردی چیه؟"

" پدر!"

میشل می دانست که مجبور است پائولا را به مرکز خرید بفرستد. همان شنبه کیت را در محوطه غذاخوری دیدند که به تنهایی غذا می خورد. هر دوی آنها هیچانی نامعقول برای پنهانی کردن خود داشتند چون می ترسیدند کیت منظورشان را بفهمد. سایه به سایه او از میان مغازه ها می گذشتند تا از سلیقه او سر بر بیاورند. بعد از تمام کردن ناهارش به طرف پیشخوان عطر فروشی فیلی رفت. خانم فروشنده پودری را روی یک فرچه به او نشان داد اما کیت سرش را تکان داد و چیزی گفت که زن را به خنده انداخت. قفسه سینه میشل منقبض می شد. آنها دیدند که چطور بین مغازه های کوچکتر و نوارهای رنگی و قلبهای درخشان قرمز و یادآوری های پر زرق و برق با کلمات " عزیزم " و " برای فردی خاص " ویراژ می رفت. پائولا گفت " به نظر ناراحت می رسد ". میشل از اینکه او هم متوجه شده بود احساس سبکی کرد.

کیت چیزی نخرید و آنها دیدند که از مرکز خرید بیرون می رود. نگاهی به پارکینگ انداخت و به طرف ماشین به راه افتاد. بیرون هیچ چیز نبود. بالا، پائین و میان چوبهای پشت مرکز خرید حتی سایه ای خاکستری هم به چشم نمی خورد. سرما کم شده بود و روی هر چیز جامدی که آنجا بود را گل ولای ضخیمی پوشانده بود.

" الان بدترین زمان سال برای تولد ه ". پائولا هم موافق بود. آنها جلوی دری ایستاده بودند که کیت از آنجا رد شده بود. کیت در ماشین را باز کرد. کت بلندش را از پشت بالا زد و در راست و قبل از اینکه ماشین را روشن کند مدتی کوتاه بی حرکت همانجا نشست.

کیت در سوانتون اوهایو متولد شده بود. آپاندیسش را عمل کرده بود. از لفل سبز و مردمی که داخل لباس فروشی بودند خوشش نمی آمد. یک خال درشت روی سرش داشت، دقیقا جایی که فرقیش را باز می کرد. پائولا داشت روی بخار شیشه قلب می کشید. با این اطلاعات اندکی که در باره او داشت میشل پیش خود اعتراف کرد که واقعا به او علاقه دارد. بعد از خریدن سنجاق سینه به خانه برگشتند.

خیلی خوب هم نمی شناخت. عادت داشت همیشه روی صندلی سفت صورتی رنگی در قسمت کتابهای علمی بنشیند و استفان ج. گولد بخواند. آنها یک بار با هم به دختری خندیده بودند که کمی بزرگتر از پائولا به نظر می رسید. دختر با عجله به طرف تصویر تامس پینچون که روی دیوار عقبی آویزان بود رفته و زیر گریه زده بود. آن عکس تنها تصویر موجود پینچون در آنجا بود و بسیاری حتی آن را هم ندیده بودند، یک نسخه بدلی از عکس کتاب سال دبیرستان او بود، با دندانهای مانند درازگوش. خانم وایت گفته بود " تنها کسی که باید جلوی این عکس گریه کنه مادرشه."

کیت سکوت او را به هم نزد و سعی نکرد سواالش را دوباره طرح کند یا سوال دیگری بپرسد. خانم وایت هم باید همان کار را کرده باشد. میشل با خودش فکر کرد چه شکلی بود؟ وقتی به کیت نگاه کرد که خم شده تا جرعه ای از سوشی بخورد فهمید شکل او بوده و با ناباوری گفت " شبیه تو بود."

روز بعد میشل نمی توانست تحمل کند کیت دور از او باشد و با قبول این ریسک که ممکن بود توجه مردان بیشتری به او جلب شود، گفت مجبور نیست که بیشتر از یک ساعت روز را به آدرس نویسی اعلامیه ها اختصاص دهد و خودش هم کنار او پشت پیشخوان ایستاد اما خیلی کم با هم حرف می زدند. میشل داخل جعبه های کتابی را واری می کرد که افراد به زحمت از داخل ماشین به کتابفروشی خرکش بودند، کیت پولها را از مشتریان می گرفت و در این فاصله بی هیچ حرفی کتابها را قیمت گذاری می کردند. میشل می خواست بپرسد که برنامه ای برای برگشتن به سانفرانسیسکو یا جایی دیگر را دارد اما هر بار که آنرا در ذهن خود مرور می کرد، مثل سوال یک رئیس به نظر می رسید نه یک دوست. دست قبل از بستن کتابفروشی یک مشتری به طرف پیشخوان آمد و پرسید که آنها با هم نسبتی دارند یا نه و گفت " چشمه پتان کاملا شبیه یکدیگر است ". اما او مست بود و این اظهار نظر کاملا مهمل. کیت چشمان قهوه ای گرم با پلکهای پهن داشت درحالیکه چشمان میشل باریک، سبز و بدگمان بودند. مرد کت به تن نداشت و تولوتو خوران به سوی هوای یخ زده رفت. آنها حواسشان بود که به چشمهای همدیگر نگاه نکنند. همین دیروز بود که با هم سوپ قارچ می خوردند اما چقدر دور می نمود.

میشل خود را با فکر کردن به شنبه دلداری می داد، روز بعد از آن که پائولا پیش آنها می آمد. اما همان شب پائولا به او گفت که صبح، تمرین موسیقی داشته - نقش عمو ماکس در نوای موسیقی به عهده او بود - و دوستش هالی او را به آنجا دعوت کرده است.

به محض اینکه از این شوک بیرون آمد، یک دفعه روی تقویمش دید که چهاردهم فوریه سه شنبه است، پنجمین سه شنبه کلاس اسپانیولی.

شنبه و سه شنبه بی هیچ حادثه ای آمدند و رفتند. چهارشنبه و جمعه هوا برفی بود. نیمه شب از خواب پرید و به کیت فکر کرد که وقتی روی چهارپایه نشسته بود چطور برفهایی که نوک موهایش چسبیده بودند روی پشش سرش می شدند و بعد هم خود را تا صبح ملامت کرد. نمی دانست چطور خیلی راحت و خودمانی به پائولا بگوید تولد کیت نزدیک است. اما مثل همیشه پائولا سه قدم از او جلوتر بود. موقع شام گفت " نزدیک بود یادم بره بهت بگم، من به کیت گفتم سه شنبه دیگه شام پیش ما بمونه. روز تولدشه "

همسرش به این خاطر او را ترک کرده بود که می گفت او مثل یک قفل بسته است و بیشترین احساساتی که از او دیده موقع بحث درباره ویرگولی در یادداشت خرید بوده است.

هیچ دلیلی برای متفاوت شدن چیزها وجود نداشت، چرا او الان می توانست کسی را خوشحال تر کند. او همان آدم بود. قبل از آن هم همان آدم بود. تعجب می کرد که چطور بعضی آدمهای توی کتاب با شیفتگی به گذشته خود نگاه می کنند مثل آشنایی که گم کرده باشند. اما او همیشه همین چیزی بود که الان بود. شاید به این خاطر که از لحاظ ظاهری هم چیز زیادی در عوض نشده بود. نه موهایش را از دست داده بود، نه وزنش زیاد شده بود. ریشهایش را هم که بلند نکرده بود. از بیست سال پیش کتابهای زیادی خوانده بود اما هیچ کدام نگرش او را به دنیا و جایی که در آن داشت، تغییر نداده بود.

با این حال در پنجمین سه شنبه، وقتی موقع تدریس کیت شام را آماده می کرد، رشته های لازانیا هنگامی که آنها را در تابه می گذاشت در دستان او می لرزیدند. مثل یک دختر بچه مدرسه ای هیجان زده بود و فکر کرد این اصطلاح از کجا آمده است چون هیچ وقت پائولا را اینطور ندیده بود. بهتر بود به جای آن می گفت مثل یک کتاب فروش چهل و هفت ساله هیجان زده بود.

کیت یک جعبه شکلات کوچک قلب شکل با خود آورده بود که میشل آن را روی میز اتاق نشیمن گذاشته بود. میشل آنقدر از این هدیه یکه خورده بود که نتوانست آن را بگیرد. الان هم نمی توانست او را در اتاق پائولا تصور کند، که پایین تخت جای همیشگی شان نشسته است (میشل اغلب بعد از رفتن او فرو رفتگی کوچکی سر جایش می دید). همانطور که برای آماده کردن شام می رفت از لای در باز به جعبه شکلات نگاه می کرد. تازه لازانیا را در فر گذاشته بود که کیت به سرعت از کنارش رد شد. میشل نتوانست موقعی که او کتش را روی شانه انداخت و وحشت خود را پنهان کند و گفت " کجا می روی؟"

" الان بر می گردم ". در با صدای بلندی بسته شد و میشل صدای او را شنید که از پیاده رو فریاد زد " اون حالش خوبه ".

میشل به طرف اتاق دخترش رفت. در اتاق باز بود اما پائولا آنجا نبود. روی لحاف لکه قرمز تیره و رگه های زرد رنگی به چشم می خورد. در حمام بسته بود و میشل در سکوت پشت آن ایستاد. " من حالم خوبه پدر " صدایش طوری بود که انگار سر و ته آویزان شده است. میشل در حالیکه نمی توانست لرزش صدایش را کنترل کند گفت " مطمئنی؟"

" کیت رفته یه چیزی برام بگیره "

" خیلی خوب ". درواقع او این چیز را از چند سال قبل برای چنین مواقعی خریده بود. خیلی خوشحال شد از اینکه حساسیت زیادی نشان نداده و فوراً جریان را فهمیده بود و گرنه حتما به آمبولانس زنگ می زد. به پائین نگاه کرد و لکه خون را دید که چقدر نزدیک است. یادش نمی آمد که لحاف را کی از روی تخت برداشته بود. لحافی بود که مادرش دوخته بود و میشل وقت بچه بود زیر آن می خوابید. لکه گل باقالی مثل یک هشدار به نظر می رسید. به زودی پائولا شروع می کرد به شکایت از اینکه میشل او را نمی فهمد، متوجه او نمی شود یا به اندازه کافی او را دوست ندارد، در حالیکه میشل او را آنقدر دوست داشت که قلبش به خاطر او به درد می آمد. اما آدمها

همیشه برای آنچه که درونت اتفاق می افتد نیاز به شنیدن حرف دارند. به خود جرات داد و پرسید "چه حسی داری؟"

"خوبم، به جورانی عجیبه!"

"مادرت همیشه این جور مواقع دل دردهای شدیدی می گرفت و منتظر بود با حرف زدن از او دوباره حسی به او چنگ بیندازد، مثل کسی که او را از موهای روی سینه اش گرفته باشند." گاهی هم سردرد می گرفت، اون روزها قرص آهن بیشتری مصرف می کرد. احتمالا هنوز هم چندتابی ازشون داریم. سبزند، توی یه شیشه سفید. میشل منتظر ماند اما آن حس قدیمی سراغش نیامد. "موقی که تو به دنیا آمدی به زحمت تونستیم برسونیمش بیمارستان. منظورم این نیست که از الان باید به این چیزها فکر کنی."

روی سرش عرق کرده بود و می خارید. به خودش گفت خفه شو. "یک بار شلوار سفید پوشیده بود و ..."

"دلت براش تنگ شده پدر؟"

"نه"، از گفتن این حقیقت میبهرت شده بود.

"من هم دیگه دلم براش تنگ نمی شه. احساس می کنم باید دلم براش تنگ بشه. تنها چیزی که یادم می آد این بود که دستموی گرفت و منو می برد مدرسه، جلوی مدرسه هم محکم بغلم می کرد. ولی می دونستم همون موقع که برمی گرده دیگه منو یادش نیست. اون اصلا مثل تو نبود. من می فهمیدم که همیشه به من فکر می کردی."

الان که پائولا دوباره به آن روزها فکر می کرد چیزیهایی دیگری از خاطراتش می فهمید. اما چشمان میشل داغ شده بود.

وقتی کیت از داروخانه برگشت، میشل به طرف آشپزخانه عقب نشینی کرد. صدای او را می شنید که پائولا را راهنمایی می کرد اول توی حمام و بعد از لای در. آن لحظه صدایش جدی و دقیق بود. کیت بعد از مدتی طولانی به آشپزخانه آمد و میشل را دید که همان وسط ایستاده و هیچ کاری نمی کرد. به لحاف اشاره کرد و گفت "اگه با آب سرد بشووش، لک نمی شه."

"خودم اینکار رو می کنم" و به طرف جایی رفت که رخت چرک ها را نگه می داشتند. لگن بزرگی برداشت و کیت هم به دنبالش رفت. میشل اصلا انتظار آمدن او را نداشت. شیرآب را باز کرد و گفت "چیزهایی که بهش گفتم شما باید بیشتربراش روشن کنی. در باره قرص آهن و حاملگی و این چیزها وراجی کردم، فکر کنم زهره ترکش کردم."

"شما وراجی کردیدی؟ همیشه فکر می کردم با تودارترین مرد دنیا طرفم."

"هرچهل وهفت سال یکبار وراجی می کنم!"

کیت هنوز کتش را در نیاورده بود. حتما برف دوباره شروع به باریدن کرده بود. دانه های آب شده برف مثل ستاره روی او می درخشیدند. مجبور شدند لحاف را کم بشورند و هر قسمت را بچالاند بعد سراغ قسمت بعدی بروند. آرزو می کرد مثل توی قصه ها هیچ وقت به آخر آن نرسند و تا آخر عمر کنار هم بشورند و بچالاند. صدای سوت فر آمد و بعد در آن با صدا باز شد. لحاف را روی بند ماهیگیری که سالها پیش وصل کرده بود آویزان کردند. وقتی که کار لحاف تمام شد میشل فقط به او نگاه می کرد. کیت رویش را برگرداند چون پائولا آنها را برای شام صدا کرد، اما هیچ کدام حرکتی نکردند. میشل پرسید "فکر می کنی چرا اون مرد گفت که چشمهامون شبیه همدیگه است؟"

"شاید توی هر دوتا یه چیز دیده بود"

"مثلا چی؟"

"ترس" و به سمت دیگری نگاه کرد. میشل فراموش کرده بود که این گفتگو می توانست چقدر مایوس کننده باشد. کیت فورا اضافه کرد "شاید هم اشتیاق".

میشل داشت فکر کرد شاید هم عشق اما قبل آن که بفهمد از دهانش بیرون پرید. کلمات و احساسات درونش به تلاطم آمده بودند و مثل قطعات گمشده اتم به هم می پیوستند. سعی نکرد آنها را از هم دور یا جدا کند و گذاشت در جریان تلاطم سینه اش شناور شوند. کیت دستش را به طرف صورت او آورد. همان صورتی نبود که زن دیگری آن را لمس کرده بود. انگار پوستش هم تغییر کرده بود. گیرنده های عصبی اش چند برابر شده بود. می توانست هر کدام از انگشتان او را جدا حس کند، حتی حرارتشان با هم فرق می کرد. از حس چیزی که روی لبهایش بود پیچ و تاب آرام و طولانی در دلش غوطه می خورد. کیت را به طرف خود کشید، اما پائولا که جوابی نشنیده بود کنار در رسیده بود و آنها به عقب پریدند. پائولا آنها را دو طرف بازوانش گرفت و به طرف میز شام برد. شمعها را روشن کرد و داخل گیلان آب سیب ریخت. میشل دید که قلب پر از شکلات را کنار دست او گذاشت. لازانیا وسط میز کوچک جاز و ولز می کرد و کیت لبخند می زد. میشل فکر کرد گفتگویی طولانی را با او شروع کرده است و حتی اگر برای همین یک لحظه توی آشپزخانه اش و برای همان غروب زمستانی حرف زیادی برای گفتن داشت.

ترجمه (شعر)

مرتضی فخریان و اشتفانی فون گمینگن

اینکه بورگ باخمان

همه‌ی روزها

جنگ دیگر توضیح داده نمی شود

ادامه می یابد، وقاحت

امری است هر روزه، قهرمان

دور از نبرد می ماند، ناتوان

رسیده است به خط مقدم

یونفرم روز، صبر است



آسمان را می پوشاند

نشان افتخار، ستاره‌ی محقر امید

روی قلب

اعطا می شود

اعطا می شود

برای فرار زیر پرچم

وقتی دیگر هیچ رخ نمی‌دهد

برای دلیری پیش دوست

وقتی صدای رگبار به گوش نمی رسد

برای افشای رازهای بی شأن

وقتی دشمن دیگر پیدا نیست

و برای نیست شمردن

و سایه‌ی تسلیحات ابدی

هر فرمانی!

ترجمه (ترانه)



ملیحه بهارلو

باب دیلن

باد با خودش می‌بره!

یه نفر چه قدر باید سفر کنه

تا بتونی آدم صداسش کنی؟

یه کبوتر سفید چند تا دریا رو باید پرواز کنه

تا بتونه تو ساحل، آروم بگیره و به خواب بره؟

گلوله‌های توپ، چند بار باید پرتاب بشن

قبل از این که برای همیشه ممنوع بشن؟

جواب [این سؤال] رو باد با خودش می‌بره دوست من

باد با خودش می‌بره.

یه آدم چند بار باید به بالا نگاه کنه

تا بتونه آسمون رو ببینه؟

یه آدم باید چند تا گوش داشته باشه



تا بتونه گریه ی مردم رو بشنوه؟

چند نفر دیگه باید بمیرن

تا اون بفهمه که آدمای زیادی مُرده ن؟

جواب [این سؤال] رو باد با خودش می‌بره دوست من

باد با خودش می‌بره.

یه کوه چند سال می‌تونه پا برجا بمونه

قبل از این که توسط دریا شسته بشه و از بین بره؟

آدمها چند سال می‌تونن زنده بمونن

تا این که بهشون اجازه داده بشه که آزاد باشن؟

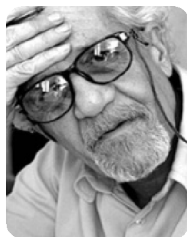
یه نفر چند بار باید سرش رو بچرخونه

و واثمود کنه که چیزی نمی‌بینه؟

جواب [این سؤال] رو باد با خودش می‌بره دوست من

باد با خودش می‌بره.

محمدرحیم اخوت معتقد است: جمعیت کشور دو برابر شده؛ اما تیراژ کتاب نصف شده است.



این داستان‌نویس، درباره شمارگان پایین کتاب‌ها گفت: زمانی کل جمعیت ایران، اعم از باسواد و بی‌سواد و در سنین مختلف، ۴۰ میلیون نفر و تیراژ کتاب سه تا پنج‌هزار نسخه بود. حالا جمعیت دو برابر شده؛ اما تیراژ نصف شده است. من فکر می‌کنم این مساله عوامل مختلفی دارد که یکی از آنها، راه‌های دیگر مطالعه است که از طریق اینترنت میسر شده است. عامل دیگر این است که حوصله برای مطالعه کردن کم شده است. او در ادامه افزود: من از اینکه این مساله چقدر طبیعی یا غیرطبیعی است، اطلاعی ندارم؛ ولی نمی‌توان همه کاسه و کوزه‌ها را سر وزارت ارشاد شکست. به هر جهت، تنگنای مجوز هم شاید یکی از عوامل تیراژ کم کتاب باشد. اخوت همچنین تصریح کرد: وقتی کتابی که تیراژش در جامعه ۷۰ میلیونی به طور میانگین ۱۵۰۰ جلد است، این‌گونه مورد نظارت قرار گیرد، به نظرم، قدری مضحک است.

(روزنامه دنیای اقتصاد - دوشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۸۹)

معرفی کتاب



سیدمصطفی رضیئی

محمولش از صفحه‌ی به‌روز ادبیات بود که مراسم تدفین‌اش سوت و کور برگزار شد، ولی نوشته‌هایش به فاصله‌ی کوتاهی بعد از مرگ، خودشان را به کتاب‌فروشی‌های ایران کشاندند: در نسخه‌ی جلد گالینگور نشر نگاه، که با هم‌کاری نشر آفرینش و به کوشش حسین فتحی کار شده بود، حالا وقت این بود که بعد از مرگ مولف، با خیالی راحت نشست و مجموعه‌ی شعرهای او را خواند.

هر چند در مقدمه‌ی کتاب، قول داده شده که جلد‌های دیگر آثار منزوی، از جمله نامه‌هایش منتشر بشوند، هنوز زمان می‌برد تا قفسه‌های کتاب‌خانه‌های ما، جلد‌های جدید را به تماشا بنشینند. باید خونسرد بود و گذاشت کارها با آرامش و به روال خویش پیش بروند.

چهارچوب‌های فرم

وقتی که جامه‌دانم را می‌بستم

پیراهنم به یاد تو تا می‌خورد

و خواب‌هتزازش را

می‌دید

وقتی رسیدم اما...

آه!

با آن جنین خواب‌های هزاران سال

چه باید

می‌کردم؟

پیران من آیا

باید به قامتش

کفن می‌شد

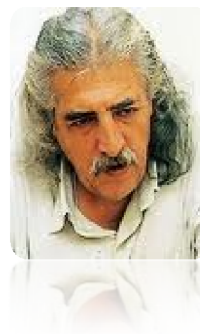
می‌بوسید؟

بخشی از شعر «دریغ» صفحه‌های ۷۱۰ و ۷۱۱ کتاب

«مجموعه‌ی کامل اشعار»، یعنی تمام عمر یک شاعر: شعرهایی که دفتر به دفتر منتشر کرده بود، حالا در کنار هم و در یک مجموعه منتشر می‌شوند. نشر نگاه تلاش خودش را کرده تا مجموعه‌ی در خور تقدیر از آثار شاعران فارسی به بازار کتاب ایران بفرستد. بر این مبنای بیش از بیست جلد کتاب با جلد‌های گالینگور، طرحی شبی‌رنگ با عکسی از مولف عرضه شده‌اند، شامل مجموعه‌ی آثار احمد شاملو، نیما یوشیج، سیمین بهبهانی، نادر نادرپور، منوچهر آتشی، حمید مصدق، شهریار، عماد خراسانی، سید علی

مجموعه اشعار حسین منزوی

عشق زخمی



غزل آرام

هزار بار به تاراج رفت و من هر بار،

ز عاج ساختم آن خانه‌ی خیالی را

پریده رنگ‌تر از خاطرات عمر من‌اند

مگر خزان زده سبب و ترنج قالی را؟

نشان نیافتم این بار هم ز گمشده‌ام

هر آن‌چه پرسه زدم عشق و آن حوالی را

در آن غریبه به هر یاد - آن خراب‌آباد -

نمی‌شناخت دلم، یک تن از اهالی را

بهار نیست، زمستان پس از زمستان است

که خود به هم زده تقویم من، توالی را

بخشی از غزل شماره‌ی ۱۵۵، صص ۲۱۲ و ۲۱۳ کتاب

وقتی در میانه‌ی سال ۱۳۸۳ هجری شمسی، کمتر از سی نفر در مراسم تدفین حسین منزوی شرکت کردند، عابرین قبرستان پایین شهر زنجان شاید اصلاً به مخیله‌شان هم نمی‌رسید که یکی از مهم‌ترین چهره‌های فرهنگی ایران و متخصص غزل را به خاک می‌سپارند.

حسین منزوی همان‌قدر در ساختار و چهارچوب غزل معاصر اهمیت دارد، که بانو سیمین بهبهانی نقش خود را محکم کرده‌اند، هرچند منزوی به جز غزل، دست خود را در فرم‌های دیگر شعر گرم کرده، و مجموعه‌ی مفصل شعرهایش، جای قابل‌تعملی برای شعر سپید باز گذاشته است.

منزوی دوست نداشت وسط جنگال‌ها و تصویرهای روزمره‌ی ادبیات ایران ایستاده باشد، ترجیح می‌داد زندگی ساده‌اش را در زنجان بگذراند، کار بکند و نوشته‌هایش منتشر بشوند. شاید برای همین

بس خسته‌ام ای شوقی رهایی تو کجایی؟

تا باز کنی از دل و دستم غل و زنجیر

آوار شدن وسوسه‌ی روز و شبت نیست؟

ای خانه‌ی دیرینه که با من شده‌ای پیر!

صالحی، نصرت رحمانی، ژاله اصفهانی، جواد مجابی، یدالله رویایی، م. آزاد، شمس لنگرودی، رضا برهانی، فرخی یزدی، محمدتقی بهار و...

حسین منزوی هم جلد خودش را در این مجموعه دارد، ولی با ضعف‌های تکنیکی، که از یک «مجموعه‌ی اشعار» انتظارش را نمی‌برد: فهرستی از کتاب‌های منتشر شده و منتشر نشده‌ی شاعر، سال‌شمار زندگی، مقدمه‌ی مفصل [تر از آن‌چه کتاب دارد] که به تفصیل زندگی و آثار مولف را بحث کرده و نشان بدهد چرا او مهم است و غیره را ندارد. و این واقعا آزاردهنده می‌شود.

نسخه‌ی حسین فتاحی از آثار منزوی، این‌ها را به کناری می‌گذارد و کار خودش را بر پایه‌ی فرم به سرانجام می‌رساند: شعرهای کتاب بر پایه‌ی ساختار غزل، مثنوی، قصیده، چهارپاره، دیگرا، چهارلختی‌ها، رباعی‌ها، دوبیتی‌ها، متفرقه، شعرهای آزاد و سرانجام شعر بلند «صفر خان» و شعرهای آیینی طبقه‌بندی شده‌اند.

این ساختار، علاوه بر این‌که خوانش کتاب را سخت می‌کند، روند نگارشی را محو می‌کند، که شاعر قدم به قدم در فرم‌های مختلف آموخته، در بیشتر جلد‌های مجموعه‌ی نشر نگاه، مینا بر این است که کتاب‌های قبلا منتشر شده، در کنار هم قرار بگیرند و شعرها بر اساس تاریخ چاپ، ردیف بشوند. به این ترتیب خواننده می‌تواند فرم‌های مختلف را بخواند، پیش برود و با پیش‌رفت شاعر، کار او را بسنجد.

ولی حالا شعرها بر مبنای نامشخص، صرفا به خاطر فرم ردیف شده‌اند. حالا خواننده در نیمه‌ی اول کتاب، ۴۳۶ غزل مختلف روبه‌رو می‌شود، که تاریخ نگارش با انتشار آن‌ها قید نشده است. خواننده دیگر نمی‌تواند بفهمد که فرم‌های مختلف، چگونه به کمال خود رسیده‌اند. و خواننده نمی‌تواند بفهمد که منزوی، قدم به قدم چگونه رفته و به چه سمتی رفته، و چه کرده. خواننده با تصویری محو از چهره‌ی منزوی روبه‌رو می‌شود.

و این‌ها را باید به سیستم تصحیح حسین فتاحی افزود، که مبنای کار خود را نه نسخه‌های چاپ شده در زمان شاعر، که دست خط او قرار داده است: به این شکل، تصحیح‌هایی که منزوی در آخرین لحظه بر نسخه‌های چاپ شده انجام شده‌اند، کاملا نادیده گرفته شده‌اند، و نسخه‌ی اولیه و خام آثار، به عنوان سندیت کار انتخاب شده‌اند. یعنی خیلی ساده خواننده با نخستین منزوی روبه‌رو می‌شود، اما با منزوی به کمال رسیده نه.

شعر پاکیزه

آزردام، آزرده از این عمر نفس‌گیر

این تهمت‌آلوده به بدنامی و تحقیر



از تمامی علاقه‌مندان و فعالان در حوزه‌های مختلف ادبی اعم از شعر، داستان، نقد و مرور کتاب، ترجمه، مقاله‌نویسی و ... دعوت به همکاری می‌شود.

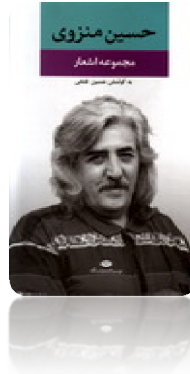
لطفاً مطالب خود را در قالب فایل Word و به صورت پیوست (Attach) با رعایت کامل علائم نگارشی به آدرس Adibatema@gmail.com ارسال نمایید.

با ارائه انتقادات و پیشنهادهای خود ما را در پیشبرد هر چه بهتر سایت یاری دهید.

ادبیات ما متعلق به تمام جامعه ادبی ست.

شروع غزل شماره‌ی «۳۸۷»، صفحه‌ی ۴۹۵ کتاب

خوبی دفترهای «مجموعه‌ی اشعار» این است که خوب و بد شاعر را در کنار هم می‌بیند. می‌توانید روی شاعر کار تکنیکی بکنید و با صرف خوانش شعرهایش، قدم به دنیای او بگذارید، با او باشید و حتی کمی او را بفهمید. منزوی را در تحلیل تاریخ شعر معاصر باید شناخت: شاعری که از فرم‌های قدیمی به سمت روش‌های نوین نگارش حرکت کرد. ساختارهای جدید برای غزل و دیگر فرم‌های کلاسیک تجربه کرد، معشوق جدیدی برای شعر خود آفرید، و مهم‌تر از همه، زبانی پاکیزه برای خلق آثار خود به کار برد.



او را می‌توان پاک‌ترین و آرام‌ترین و پاکیزه‌ترین شاعر معاصر خواند. شاعری که سال‌ها گوشه‌نشینی کرده تا میان جلد‌ها و بحث‌های بی‌اهمیت نباشد، حالا فقط با نوشته‌هایش حضور دارد. کسی‌ست که ساختاری برای نوشته‌های خودش خلق کرده، و در آن زندگی خودش، دغدغه‌های زندگی و جامعه، خشم‌ها و امیدها، ترس‌ها و ناآرامی‌ها، محبت‌ها و دوستی‌ها، تلخی‌ها و بدی‌ها را کنار هم چیده است.

شعر او را می‌توان برای آرامش خواند، یا برای سکوتی روحی و معنوی. ریشه‌ها معنوی و مذهبی شیعه، بعلاوه عشق و نیازهای انسانی، دو بخش اصلی کار او را شکل می‌دهند. در عین حال که نگاهی بینا به جامعه‌اش دارد، و شعرهای تلخ از خفقان می‌نویسد، اما کار او بیشتر برای خودش است، تا برای خواننده‌ی دیگر. می‌نویسد تا خوشتن‌اش را آرام بکند، تا روح‌اش نفس بکشد، به جای این‌که نگران باشد چه خواهد شد.

منزوی را می‌توان دوست داشت، نباید انتظار معجزه از شعرهایش داشت. شاعری‌ست کلاسیک شده در شعر معاصر ما. انسانی که زندگی‌اش برای ادبیات وقف شد و حالا تنها ادبیات از او مانده است: هزار و چهل و هشت صفحه شعرهایی که کنار دست ما منتظر مانده‌اند.

✓ حسین منزوی، مجموعه‌ی اشعار. به کوشش محمد فتاحی. با مقدمه‌هایی از غزل منزوی و بهروز منزوی. تهران: انتشارات نگاه و انتشارات آفرینش. ۳۰۰۰ نسخه. ۱۰۴۸ صفحه. ۱۶۰۰۰ تومان.



سیدهمصطفی رضینی

قطار در حال حرکت است (میترا داور) جامعه پریشان

زنان جامعه

نقش جامعه



فرزاد می‌گوید: «پس فقط من و مامانت هیچ کاره بودیم» بعد با صدای بلند داد می‌زند: «می‌شنوی سارا! ما هیچ کاره بودیم» می‌رود به اتاق خواب و صدایم می‌زند. در را می‌بندد. به شکم اشاره می‌کند: «من نمی‌دونم بچه‌ای در کاره یا نه؟ ولی اگه هست یکسره‌اش کن!» پشت می‌کند به من. رو به پنجره می‌ایستد و می‌گوید: «ما هیچ کاره بودیم سارا! می‌فهمی؟»

ص ۴۸ کتاب. بخشی از داستان «بچه‌ای که شکل نمی‌گرفت».

میترا داور، مدیر وبسایت «مرور»، نویسنده‌ی نام‌آشنا بین کسانی‌ست که در جست‌وجوی داستان، در شکل حرفه‌ی امروز ایران هستند. «قطار در حال حرکت است» هشتمین کتاب داستانی اوست. کار خویش را در دنیای ادبیات، به عنوان شاگرد مرحوم هوشنگ گلشیری شروع کرد و اولین کتاب‌اش، «بالای سیاهی آهوست» در سال ۱۳۷۴ توسط انتشارات روشنگران و مطالعات زنان منتشر شده و کتاب جزو یک‌صد و بیست اثر برگزیده‌ی وزارت ارشاد وقت، به عنوان آثار برجسته‌ی بیست سال بعد از انقلاب قرار گرفت.

طبیعت فیروزکوه، زادگاه خانوم داور، و جامعه‌ی کارگری و کارمندی ایران، نقطه‌هایی هستند که دوست دارد داستان‌هایش را در آن‌ها بسازد. این ویژگی‌ها در شانزده داستان کوتاه مجموعه‌ی «قطار در حال حرکت است» تکرار می‌شوند در روزمرگی‌های زندگی زنانه، شهرنشینی و مشکلات آن، غم‌ها و ناامیدی‌ها. احتمالاً همه‌ی راوی‌های اصلی او زن هستند، هرچند مردان جابه‌جا در داستان‌ها حضور می‌یابند، ولی هیچ‌وقت جدی گرفته نمی‌شوند.

میترا داور در داستان‌هایش دوست دارد به تماشای جامعه‌اش بنشیند، و بعد آن را به سبک خودش بیان کند. خلاصه شده در روایتی سراسر است و ولی پیچیده شده در فرمی سنگین. داستان‌ها حاصل کنکاَش‌ها و ویراستاری‌های مکرر نویسنده هستند، کسی که حاضر نیست خیلی ساده فقط بنویسد، سخت‌گیری‌های گلشیری جابه‌جا در میان نوشته‌هایش نشت کرده و او انسانی جدی ساخته که داستان را چون گل میان دست می‌گیرد، فرم می‌دهد، رویش کار می‌کند و کار می‌کند و کار می‌کند و سرانجام حاصل ماجرا را به نگاهی منتقد می‌نگرد، و اگر راضی بود، نوشته را در فایلی قرار می‌دهد تا بعدها، قبل از آماده شدن کتاب جدیدش، باز هم بر رویش کار بکند و کار بکند تا حاصل این همه دقت به دست خواننده برسد.



گفت: «تو اصلاً بچه اون نیستی، بی خودم رفتی. اون بددل بود. قیافه‌ش رو هیچ موقع یادم نمی‌ره. با چوب بیرونم کرد، می‌گفت می‌خواهی زندگیم رو خراب کنی. خراب شه الهی این زندگی.. به ساق پام چوب زد.» سرش را مثل پاندول ساعت تکان داد و گفت: «منم خدایی دارم.»

لاشه کیوت روی سفره بود. کیوتی سفیدی از توی سقف بیرون آمد. زیر گردنش طوق قرمزی داشت. پر زد کنار خاله نشست. به آرامی می‌خواند. وقتی می‌خواند، تنش نرم می‌لرزید.

خاله کیوت را گرفت و گفت: «بیا ببینم.»

نوک کیوت را گذاشت توی دهانش. چشم‌هایش بسته بود و کیوت به آرامی آب دهانش را می‌خورد. دیگر نگاهش نمی‌کردم.

ص ۸۵ کتاب، بخشی از داستان «خاله نوشا عاشق بود»

زن مساله‌ی اصلی میترا داور است. زن‌های کمتر دیده شده. زن‌هایی که توی کارخانه‌ها و اداره‌ها کار می‌کنند، و زندگی خانوادگی‌شان هم چون آواری بالای سرهایشان بال بال می‌زند. در عین حال که فضای داستان‌ها معمولی‌ست و اغلب بین خانواده‌های طبقه‌ی متوسط به پایین جامعه در جریان است، ولی به سلیقه‌ی خانوم داور، لبریز شده است از حس نیازهایی که وراى صرف داستان‌ها قرار می‌گیرند. مثلاً بارزش می‌شود اولین داستان کتاب: «حق مساوی» که چون کابوسی بر چشم‌های خواننده فرو می‌بارد. زنی که به خاطر حاملگی و وضعیت بد اقتصادی، مجبور است در روزهای مانده به وضع حمل، در کارخانه کار بکند و نگاه خیره و سرزنش‌بار کارفرما و بقیه کارگرها، مخصوصاً مردها را تحمل کند.

همین روند قدم به قدم در دیگر داستان‌ها تکرار می‌شوند تا خواننده در چهارچوب سختی‌های زنانه گیر بکند: جایی که فضای کاری و فضای خانه با وضعیت ذهنی راوی‌ها جمع زده می‌شوند تا درگیری‌های سطحی روزمره به کنکاَش‌های ذهنی بدل بشوند. زن‌های راوی خانوم داور، انسان‌های خاص و برگزیده‌ی نیستند. یک نفری هستند گل‌چین شده از بین خیلی زن‌های شبیه به خودش. برای همین در بیشتر داستان‌ها، نام زن و قیافه و رفتارهایش اهمیت کم‌تری پیدا می‌کنند، نسبت به مساله‌ی که زیر ذره‌بین خانوم نویسنده دارد بحث می‌شود.

«قطار در حال حرکت است» را می‌توان به خاطر فرم قوی داستان‌هایش خواند، می‌توان به عنوان نگرشی بر زندگی زنانه‌ی امروز بررسی کرد، یا به صرف داستان نگاه‌اش کرد. میترا داور قوی می‌نویسد، نوشته‌هایش را دوست دارد، و برای‌شان زحمت کشیده و عرق ریخته. او چشم‌هایی شده بر مشکلاتی که اغلب بحث نشده از کنارشان می‌گذریم. قدمی برداشته تا دنیای داستان را به زندگی اجتماعی نزدیک کرده باشد، بدون این‌که نسخه بیپچد یا خودش را وارد جریان خاصی کرده باشد. جدیدترین مجموعه‌ی داستان‌های او، قدرت کلمات را به رخ خواننده می‌کشد، و لیخن‌زنان، عشق به زندگی را به همان شکلی که هست، یک بار دیگر پدیدار می‌سازند.

✓ قطار در حال حرکت است. مجموعه داستان کوتاه. میترا داور. تهران: نشر هیلا. چاپ اول: ۱۳۸۸. ۱۱۰۰ نسخه. ۱۱۱ صفحه. ۲۲۰۰ تومان.

نقد کتاب



سینا حشمدار

نقد و بررسی آثار پیمان هوشمندزاده از هاگردن تا شاخ شدن

یک رمان کامل به حساب می‌آید. تمام اتفاقات در یک سیر زمانی و در یک محدوده ثابت مکانی اتفاق می‌افتند. شخصیت‌ها ثابت و محدود هستند و از همان لحظه ورود خودشان را به مخاطب معرفی می‌کنند.

یکی از مهمترین مشخصه‌های داستان‌های هوشمندزاده نبود نقاط گل‌درشت و برجسته در کار است. جمله‌ها یا شخصیت‌ها و اتفاق‌های تپیک و کلیشه‌ای به هیچ وجه به چشم نمی‌خورند و همه چیز دارد روند تکاملی خودش را در مسیری مشخص طی می‌کند. روایت خیلی شسته رفته و روان جلو می‌رود و در هیچ جا هیچ نقطه گنگ و مبهمی رویه‌رو نیستیم. این همان ادبیات سهل و ممتنعی است که او در "شاخ" به آن رسیده و به هیچ وجه نمی‌توان ارزش چشم‌پوشی کرد و به عنوان نقطه انکای آثار او ندانست.

نمونه‌های مشابه این سهولت در نوشتار و این روانی کلام و روایت و شخصیت‌ها در "ها کردن" بسیار ملموس‌تر است و تنها تفاوتش با "شاخ" در این است که از یک جنس نیستند. فضای "شاخ" در بیابان‌های منطقه جنگی لب مرز می‌گذرد و تمام اتفاق‌ها حول دو سرباز وظیفه بدبخت می‌گذرد. اما "ها کردن" مثل یک ها کردن سبک است و مثل یک ها کردن لذت بخش. حال ساختن روایتی سرخوش و روان در این فضا به مراتب راحت‌تر از ترسیم آن در بیابان و کوه است.

"فیروز خان" عصری که توی چندین اثر هوشمندزاده تکرار می‌شود. "فیروز خان" نام مانیتور است که راوی دلبستگی شدیدی به آن دارد و مثل یک همدم بهش نگاه می‌کند. اینجاست که هوشمندزاده تفاوت دیدگاهش را با بقیه نشان می‌دهد. شاید اگر به من یا کس دیگری بود می‌نشتست و توی ذهنم برای خودم برداشت‌های فلسفی پیچیده‌ای می‌کردم که این فیروز خان نماد مسخ شدن در زندگی روزمره و مدرن می‌باشد و این وابستگی باعث ماشینی شدن زندگی آدم‌ها می‌شود یا اینکه انسان در دنیای مدرن مسخ شده و تنها باید برای فرار از این تنهایی به سراغ صحبت با مانیتورش برود و او را همدم خودش قرار بدهد.

اما در حقیقت فیروز خان تنها یک مانیتور است مثل گربه در "دو تا نقطه" و مرغ و خروس در "شاخ" و نباید دنبال مدلول‌هایش در داستان گشت. همین نبود مدلول و صراحت در گفتار باعث شده داستان‌ها به اوج روان خوانی خود برسند. در مقابل جایی که می‌خواهد درباره اندیشه و فکری صحبت کند به خوبی و بدون هیچ کلی‌گویی و یا پیچیده کردن موضوع در قالبی کاملاً داستانی آن را مطرح می‌کند.

برای مثال در فصل اول "ها کردن" به نام "یک بار هم که شده سوسن گوش بده". راوی داستان به زیبایی تمام بازی‌ها و اداهایی که این روزها بین خیلی‌ها مد شده را به شوخی می‌گیرد و آن را بر خلاف ادعایش موجب سخت شدن زندگی می‌داند. روش‌هایی برای زندگی، که

قدرت یک نویسنده در داستان‌سرایی است. این جمله‌ایست که بسیاری از نویسندگان و منتقدان ادبی به آن معتقدند و در ادامه آن می‌آورند که قدرت یک نویسنده در چگونه داستان‌سرایی کردن است و در هر دو جمله این داستان‌سرا بودن یک خصیصه مهم و شاید اصلی به حساب می‌آید.

اگر دست به بررسی کارنامه یک نویسنده بزنیم و به فراز و فرودهای او و پیشرفت و پس‌رفتش نگاه کنی متوجه می‌شوی که نمی‌شود عنصر زمان را از خط پیشرفت یک نویسنده حذف کرد. با وجود اینکه بسیاری معتقد به ادبیات ذوقی و استعدادی هستند اما اصلاً نمی‌توان منکر این قضیه شد که تجربه و مطالعه دو عنصر اصلی در موفقیت یک نویسنده هستند.

پیمان هوشمندزاده در کارنامه داستان‌نویسی خود مسیر مشخصی را پیش می‌رود. زبان خاص خود و فضای مخصوص به خودش را دارد و اثر به اثر و داستان به داستان دارد پیشرفت می‌کند. او در "ها کردن" قسمتی را در ادبیات روشن کرد و تجربه‌ای نو را در اختیار مخاطب قرار داد که در "شاخ" آن را به تکامل رساند. با وجود تفاوت‌هایی که در ادامه به آن اشاره می‌شود، "ها کردن" و "شاخ" هر دو امضای پیمان هوشمندزاده را بدون تکرار مکررات یدک می‌کشند و این یک موفقیت بزرگ برای یک نویسنده است. نویسنده‌ای که برای خودش بستری دارد. دست به فضا سازی‌های خاص خودش می‌زند و برای خودش نمادها و نشانه‌هایی دارد و شخصیت‌هایش تمامی تیک مخصوص به خودشان را دارند.

هر دو مجموعه مورد بحث را نشر چشمه چاپ کرده، با این تفاوت که مجموعه اول در قسمت "جهان تازه داستان" طبقه‌بندی شده و شاخ در مجموعه "قفسه آبی" و معتقدم که این بزرگ‌ترین تفاوت دو کتاب به شمار می‌آید.

"شاخ" خط داستانی بسیار منسجم‌تری نسبت به "ها کردن" دارد و روند خطی و سیر زمانی معلوم است و توالی اتفاقات در آن رعایت شده، چیزی که در "ها کردن" به وضوح دیده نمی‌شود. البته این تفاوت را نه می‌شود نقطه ضعف قلمداد کرد و نه نقطه قوت و تنها می‌توان گفت که "شاخ" یک داستان بلند و شاید



دیالوگ نویسی‌ها در "شاخ" بدون نقص و روان هستند و با وجود اینکه در پشت هر دیالوگ اسم راوی‌اش نیامده، آنقدر لحن هر شخصیت جا افتاده معلوم است و آنقدر شخصیت‌ها معرفی شده و آشنا هستند که بدون هیچ سردرگمی می‌شود متن را خواند و لذت برد.

با مرور آثار هوشمندزاده، وارد دنیایی می‌شوید که پیش از این جایش در ادبیات خالی بوده و با ادبیاتی آشنا می‌شوید که در حالی که کاملاً جدی‌ست اما خوب بلد است که مخاطب را تا انتها همراه خودش بکشد.

زندگی را برای آدم و اطرافیان سخت می‌کنند. آنقدر سخت که آدم نمی‌تواند حتی یکبار هم که شده با خیال راحت و بدون فکر کردن به هزار و یک چیز سوسن گوش کند. عرفان دستمالی شده‌ای که این روزها مد است در مقابل زندگی آدمی قرار می‌گیرد که استاد ها کردن است و زندگی را با وجود تمام مشکلاتش مثل یک ها کردن سبک و رویایی می‌بیند. یک رویا که برای لحظه‌ای روی شیشه می‌نشیند و از بین می‌رود.

اگر "ها کردن" را نقطه معرفی هوشمندزاده در ادبیات بگذاریم، به نظر او در "شاخ" دارد خودش را و قلمش را و دنیای نوشتنش را به مخاطب معرفی می‌کند و نه به افراط‌های فرار از قصه در "ها کردن" و "حذف به قرینه مستی" و "دو نقطه" پرداخته و نه از فضای سبک و طنز تلخ آنها دور شده.



داود آتش بیکی

نگاهی به «برو ولگردی کن رفیق» نوشته مهدی ربی کی می‌تونه که بگه این جا روزی شهر من بود؟

برایمان شکل می‌دهند. از داستان برو ولگردی... که به کارون تقدیم شده تا لطفاً اجازه بده... که تصویر تازه‌ای از حاشیه‌نشین‌های ظاهراً فراموش شده اما پرنفوذ این شهر را تصویر می‌کند. باقی داستان‌ها نیز هر کدام می‌توانند نماینده‌ی قشری از شهر باشند، با تمام مخاطره‌ها و موقعیت‌هایی که تهدیدشان می‌کند. اما چیزی که به چشم نمی‌آید و عدم حضورش پررنگ می‌شود زنده نبودن اهواز است. انگار اهواز تنها مکانیست که به سبب آدم‌هایش معنا می‌یابد. هرچند این زنده بودن و تاثیر گذار بودن جغرافیا به رقت در داستان برو ولگردی کن رفیق پیدا می‌شود اما داستان‌های دیگر این مجموعه لنگ می‌زنند و مکان نمی‌تواند معنای خودش را بیابد.

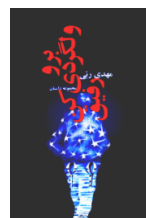
آیا مهدی ربی نسلی‌نویس است؟ آیا فرزند خلف زمانه اش محسوب می‌شود؟ نویسنده در جای جای این مجموعه داستان سعی کرده به نسلی‌نویسی نزدیک شود اما ناکامل و نیمه تمام رها و ستون فقرات داستان‌هایش را ناقص کرده. در داستان‌های مختلف این مجموعه مثل شما صد و یازده هستید و همچنین برو ولگردی... با جو دانشگاه و تشکلهای دانشجویی دوران اصلاحات مواجه می‌شویم. روابط دختر و پسر و واقعی‌ی کوی دانشگاه و نشریات دانشجویی و... بارها به طرق مختلف بخش‌هایی از



داستان را می‌سازند اما هیچ وقت به نتایج آن دوران اشاره‌ای نمی‌شود. برای نمونه در داستان اول که با یک بیمار روانی مواجهیم هیچ پیوندی بین عاقبت شخصیت‌های داستان و شرایط و ویژگی‌هایشان با جو آن دوران برقرار

نمی‌شود. همینطور در داستان برو ولگردی... که بیشتر شخصیت‌های اصلی داستان بزرگ شده‌ی دوران اصلاحاتند هیچ ارتباطی بین این ماجرا و شکست‌ها و پیروزی‌هایشان برقرار نمی‌شود. انگار آن فضا ساخته می‌شود تا صرفاً ساخته شود و آن جو تصویر می‌شود چون ماجرا مربوط به آن زمان است. زمان و زمانه به طور کلی در این مجموعه دست کم گرفته می‌شود.

با همه‌ی این‌ها نگاه نو مهدی ربی به اوضاع شهر و داستان‌گویی فوق العاده‌اش را نمی‌توان نادیده گرفت. داستان‌ها مخاطب را میخ کوب می‌کنند و ناهنجاری‌های تازه‌ی شهری را برایش افشا می‌کنند که این نگاه تازه‌ای که همراه با داستان‌گویی قدرت‌مندی شده در میان مجموعه داستان‌های امروز کشورمان به ندرت یافت می‌شود.



زبان و مضمون در ادبیات معاصر کشورمان بیشتر از باقی حوزه‌ها پررنگ می‌شود. از همان اولین نویسندگانمان تا پیشروان امروزی کشورمان و حتا در میان نقدهای ادبی عمدتاً به نثر و زبان و مضمون توجه می‌شود و کمتر پیش آمده نویسنده‌ای یا منتقدی بخش اعظم توجهش را صرف داستان‌گویی کند. همین می‌شود که ادبیات ما پر از داستان‌نویس خوب و داستان‌گوی ضعیف است.

همه‌ی اینها را گفتم تا برسم به مجموعه داستان برو ولگردی کن رفیق که در داستان‌گویی و گرفتن یقه‌ی خواننده‌اش مهارتی ستودنی دارد. خود داستان برو ولگردی کن رفیق (که عنوان کتاب را هم به خودش اختصاص داده) را می‌شود یک نفس تا انتهایش خواند. باقی داستان‌ها به همین.

چند جمله‌ی ابتدایی همین داستان را بخوانید:

کاش کسی پیدا می‌شد و تفنگی روی شقیقه‌ام می‌گذاشت یا لوله‌اش را می‌گذاشت توی دهنم و فریاد می‌کشید: خفه شو و گرنه ماشه رو می‌مچکونم

جملات ابتدایی داستان دیگری از این مجموعه به نام لطفاً اجازه بده هوایماها پرواز کنند:

دکتر از پدر و مادرم خواسته بود از اتاق بروند بیرون. سینه به سینه‌ام ایستاد و دست‌هایش را آرام گذاشت روی شانه‌هایم.

گرچه کلیشه‌ای به نظر می‌رسند اما ضمن درگیر کردن مخاطب برای سر خوردن روی سیر داستان و ساختن موقعیت مناسب برای شروع بهتر، در ادامه از حالت کلیشه خارج شده و داستان‌های تازه‌ای را می‌سازند.

البته، کار این مجموعه به همین جا ختم نمی‌شود:

آیا می‌شود این مجموعه داستان را نوعی شهری نویسی به حساب آورد؟ داستان‌های مختلف این مجموعه هر کدام به بخشی از شهر اختصاص می‌یابند که همگی در کنار هم تصویر تازه‌ای از اهواز را

گپ و گفت



سینا حشمدار

گفت و گویی با پدرام رضایی زاده از مرگ بازی به بعد



Photo By: Hamid Janipour

فراموش نکنم کجا ایستاده‌ام، ضعف‌هایم چیست و چه قدر فاصله دارم با چیزی که دوست دارم - تو بگو، باید - باشم. الان که با هم حرف می‌زنیم، من دیگر آن آدم سال ۸۲ نیستم، معیارهایم هم با معیارهای آن روزها تفاوت دارد و اگر امروز نظرم را درباره‌ی آن مجموعه بپرسی، می‌گویم هفت-هشت‌تای‌شان را همچنان دوست دارم و خوشحالم از این‌که اسم من پای‌شان نوشته شده، اما کلیت آن مجموعه را قابل دفاع نمی‌دانم.

ادبیات ما: توی داستان نویس‌های معاصر و بلاخص آنهایی که به داستان کوتاه نویس بیشتر شهرت دارند کدام نویسنده را از باقی بیشتر می‌پسندی و در مجموع نظرت درباره وضعیت داستان کوتاه ایران چیست؟

ادبیات ما: تا آنجایی که من می‌دانم پدرام رضایی زاده یک مجموعه شعر در سال ۸۳ چاپ کرده و پیش از آن هم در مطبوعات فعالیت داشته و در سال ۸۷ اولین مجموعه داستان خودش را چاپ می‌کند. به نظر خودت چقدر این سه شاخه مختلف ادبیات به هم مرتبط هستند و ما پدرام رضایی زاده را در آینده در کدام یک از این شاخه‌ها فعال‌تر خواهیم دید؟

راستش من نمی‌توانم حکم بدهم، اما آن‌چه برای خودم پیش آمده این است که سال ۸۱ یا ۸۲ و بعد از شرکت در کلاس‌های حسن میرعبادینی، مثل خیلی از آدم‌های دور و برمان که بعد از شرکت در یک دوره‌ی چندماهه خیال می‌کنند در آن حوزه برای خودشان کسی شده‌اند و باید بیایند وسط میدان، چند یادداشت راجع به کتاب‌های مطرح آن روزها در وبلاگم نوشتم. یکی از این یادداشت‌ها باعث آشنایی من با احمد غلامی و تیم‌شان در روزنامه‌ی همشهری شد و بعد هم با انتشار روزنامه‌ی شرق، من شدم یادداشت‌نویس حق‌التحریری صفحات فرهنگی این روزنامه. شانس آن را داشتم که حدود دوسال به شکل منظم کنار این گروه فوق‌العاده - احمد غلامی، مهدی یزدانی خرم، مریم افشنگه لیلا نصیری‌ها، محسن آزرم و حسن محمودی - کار کنم و یاد بگیرم و یاد بگیرم و آدم‌های این فضا و اهل ادبیات را بهتر بشناسم، اما بعد از توقیف این روزنامه و کوچ بعضی از این دوستان به «اعتماد» و چندپاره شدن این جمع، به دلایلی تصمیم گرفتم از فضای مطبوعات فاصله بگیرم و بعد از یک دوره همکاری کوتاه با «همشهری ماه»، «اعتماد» و «هم‌میهن»، از سال ۸۵ یا ۸۶ دیگر از فضای کار مطبوعاتی جدی دور شدم. این‌ها را گفتیم تا برسم به این‌جا که اگر فرصت کار کردن کنار آدم‌هایی که نام‌شان را بردم برای من پیش نمی‌آمد و اگر سال ۸۳ آن مجموعه‌ی کوچک چاپ نمی‌شد، مطمئن باش الان من و تو درباره‌ی «مرگ بازی» و ادبیات و... حرف نمی‌زدیم.

ادبیات ما: نقش اولین کتاب را در آینده یک نویسنده چطور می‌بینی؟ کتابی صرفاً برای ورود به ادبیات با یک سری معیارهای حداقل یا آغاز شناسنامه کاری یک نویسنده؟ خودت برای کتاب اولت چقدر سخت‌گیری کردی؟

به هر حال باید از یک جایی شروع کرد، قرار هم نیست که کار اول همه‌ی آدم‌ها شاهکار از آب دربیاید. اتفاقاً چندسالی است که بعضی‌ها راه افتاده‌اند و خرده می‌گیرند به کارهایی که در این چندسال از نویسندگان جوان منتشر شده، بعد که پای صحبت‌شان می‌نشینم یا گذشته‌شان را مرور می‌کنی، می‌بینی بعضی‌هایشان تنها از «شاهکارهایی» حرف می‌زنند که در کشوی میز کارشان خاک می‌خورد و نمی‌دانم چرا هیچ ناشری هم حاضر به چاپ‌شان نمی‌شود و بعضی‌هایشان هم فراموش کرده‌اند که با چه داستان‌هایی وارد میدان شده‌اند. مهم‌ترین اصل برای من این است که کار جدیدم چند قدم از کار - کارهای - گذشته‌ام جلوتر باشد و شرط‌اش هم به گمانم این است که دچار توهم نشوم و هیچ‌وقت

نناشته باشد این موضوع. چه طور بگویم، خیلی وقت‌ها این داستان است که برای تو تعیین تکلیف می‌کند و وقتی هر دوشکل ماجرا درست هستند و هیچ کدام در نهایت بر دیگری برتری ندارند، وقتی در نهایت خواننده در ذهن‌اش دیالوگ را آن‌طور که عادت دارد - حالا شکسته یا کتابی - می‌خواند و تنها لحن و زبان است که در این میان اهمیت دارد نه ساخت و شکل کلمات، بهتر است اجازه بدهی فضا و شخصیت‌های داستان راه را به تو نشان بدهند. درباره‌ی مرگ‌بازی هم تو باید حرف بزنی و بگویی من هنوز روی بام‌اش ایستاده‌ام یا از یک طرف سقوط کرده‌ام. من فقط می‌توانم دوباره و این‌بار با تاکید بیشتر بگویم که قصه‌گویی را دوست دارم، دنبال تجربه کردن فضاهای تازه هستم و از نوشتن این داستان‌ها هم لذت برده‌ام، باقی حرف‌ها را اما مخاطب باید بگوید.

ادبیات ما: به نظرت نثر و زبان مرگ بازی چقدر مدیون شاعر بودن پدرام رضایی‌زاده است، مجموعه‌ای که رگه‌های عشق و زبان عاشقانه توی بیشتر داستان‌هاش وجود دارد؟

در دو داستان «ماه امشب در می‌زند» و «مرگ‌بازی» بیشتر... من هیچ‌وقت خودم را شاعر ندانسته‌ام، اما همه‌ی این سال‌ها مخاطب جدی شعر بودم و گاهی چیزی که هم برای خودم نوشته‌ام، شعر، امکانی است برای متفاوت دیدن و جز این، انتخاب درست اوج و فرود و ایجاز را هم به مخاطب جدی‌اش یاد می‌دهد و همین‌طور بازی با کلمات را. البته زبان شاعرانه یک چیز است و زبان به قول تو عاشقانه یک چیز دیگر و برای داستان‌های شاعرانه شاید بشود سراغ بعضی کارهای بیژن نجدی رفت... این دو داستانی که نام بردم هم به نظر، بیش از هر چیز وامدار عشق و تراژدی‌اند.

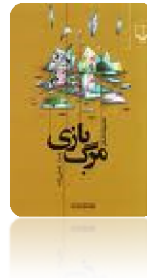
ادبیات ما: این چند ساله انتشاراتی‌ها خیلی بیشتر از قبل از نویسنده اولیه‌ها حمایت می‌کنند و ما می‌بینیم ماه به ماه با تعداد نسبتاً زیادی از کتاب‌های تازه چاپ شده مواجهیم، اولاً این اتفاق را اتفاقی خوب می‌دانی یا نه و دوم اینکه به نظرت توی این بازار شلوغ و با وجود سانسور وحشتناک و نظارت کیفی ضعیف چطور می‌شود پر فروش شد؟

چرا بد باشد؟ من واقعا از این هجوم‌های گاه و بی‌گاه به ناشران - مخصوصاً در فضای مجازی - سردر نمی‌آورم. اتفاقاً در چنین شرایطی است که «کیفیت» معنی می‌دهد و مخاطب هم «حق انتخاب» دارد. این وسط چه کسی باید نگران باشد؟ کسی که احساس می‌کند با حضور دیگران جای او تنگ‌تر می‌شود یا آن‌که نگران از دست دادن مخاطب است؟ بله، من هم قبول دارم که باید ملاک و سنگ محکی هم وسط باشد، اما مگر این دوستان کارشناسی که با ناشران همکاری می‌کنند داستان را نمی‌فهمند؟ کدام نویسنده یا ناشری را سراغ دارید که از آبرو و اعتبار خودش بگذرد و بی‌جهت از کاری دفاع کند؟ یعنی چشمه و ققنوس و مرکز و ثالث و دیگران اشتباه می‌کنند و همگی را باید به جرم خیانت به ادبیات محکوم کرد و چند کامنت‌گذار بی‌نام و نشان - که حتی شهامت آن‌که پای نظرشان بایستند را هم ندارند - با هویت‌های جعلی‌شان درست می‌گویند؟ حالا ما با یک گروه تازه از نویسندگان مواجهیم که پاسخ اعتماد ناشران به نویسندگان جوان را داده‌اند... من شک ندارم که در سال‌های آینده از امیرحسین یزدانی، علی چنگیزی، سینا دادخواه، حامد اسماعیلیون، مهدی ربی، حامد حبیبی، وحید پاک‌طینت و... بیشتر خواهیم شنید، همان‌گونه که امروز نتیجه‌ی اعتماد به نویسندگانی مثل محمدحسن شهسواری، مهسا محبعلی، محمد حسینی و... در دهه‌ی گذشته را می‌بینیم. درباره‌ی بخش دوم سوالات هم گمان می‌کنم بهتر باشد سراغ ناشران بروی، گرچه شاید بد نباشد بگویم که با پیش‌فرض‌های مخالفم.

ادبیات ما: یعنی به نظرت توی بازار نشر امروز اگر کتابی مشکل ممیزی ارشادی نداشته باشد و نویسنده‌اش بتواند مقداری از جیش خرج کند آیا سد دیگری جلوی رویش برای چاپ کتاب وجود دارد؟

من نمی‌فهم منظورت از «خرج کردن از جیب» چیست... قراردادهای نشر چشمه که حرفه‌ای است و نه تنها پولی نمی‌گیرند که به کتاب اولی‌ها و نویسندگان جوان هم مثل دیگر نویسندگان‌شان حق‌التالیف می‌دهند و حق‌التالیف‌شان از بسیاری از ناشران هم بیشتر است. ققنوس و مرکز هم تا جایی که من خبر دارم همین‌گونه‌اند و حالا اگر گاهی حق‌التالیف ندهند، پولی هم نمی‌گیرند. ناشران شریف

این‌طور وقت‌ها آدم حتماً باید اشاره‌ای به داستان‌های صادق هدایت و ابراهیم گلستان و بهرام صادقی بکند، یک دوره‌ای هم مد شده بود همه از داستان‌های شمیم بهار حرف می‌زدند. همه‌ی این‌ها داستان‌نویس‌های بزرگی هستند - البته اگر بتوانیم شمیم بهار را با همان چند داستان کنار سه اسم



دیگر قرار دهیم - بعد از انقلاب هم داستان کوتاه خوب کم نداشته‌ایم، از کورش اسدی، شهریار مندنی‌پور، محمد کشاورز، محمدرضا صفدری، حسین مرتضاییان آبکنار و علی خدایی بگیرد تا برسیم به جوان‌ترها، مثل پیمان اسماعیلی و حمیدرضا نجفی. همه‌ی این‌ها - و خیلی‌های دیگر که اگر بخواهیم نام‌شان را بیاوریم به یک فهرست بالا‌بلند می‌رسیم - در کارنامه‌شان داستان‌هایی دارند که چیزی به داستان کوتاه ما اضافه کرده است؛ از این‌ها که بگذریم اما، برای من، گلشیری داستان‌نویس دیگری است و به قول معروف، در داستان‌نویسی، «آقا»ی ما گلشیری است!

ادبیات ما: مرگ بازی به نظر تلفیقی‌ست از قصه‌گویی و فرم‌های روایی‌ای که هیچ‌وقت به سمت پیچیده شدن نمی‌روند و تقریباً در تمامی داستان‌ها با روایت‌های خطی مواجه هستیم. به نظرت نقش بازی‌های فرمیک در داستان کوتاه چقدر است؟

فکر می‌کنم قبل از هرچیز باید تکلیف‌مان را با این «بازی‌های فرمیک» مشخص کنیم و ببینیم که دقیقاً از چه حرف می‌زنیم. آیا ساختار داستان در این بازی‌ها نقش دارد؟ ساخت جملات چه‌طور؟ زبان و نگاه‌ها و شیوه‌ی روایت در این بازی حضور ندارند؟ اصلاً مقصودمان از پیچیدگی و فرم چیست؟ ماجرا راستش برای من به این سادگی نیست... حالا برای من جالب است که بعضی‌ها در داستان «سیگار نیم سوخته‌ی روی دیوار» یا «مرگ‌بازی» من را متهم به پیچیده نویسی کردند و حتی یکی از منتقدان که سال‌هاست با چند روزنامه و شبکه‌ی رادیویی همکاری می‌کند و از «نوازش» کتاب‌ها و نویسنده‌ها غافل نمی‌شود، نتوانسته بود با داستان «دفترچه‌ی کوچک خاطرات من» ارتباط برقرار کند و می‌پرسید شخصیت داستان تو برای چه آدم‌ها را می‌کشد... از یک جایی به بعد، نگاه آدم‌هاست که به چیزهای دور و برمان ارزش می‌دهد. برای من، شاید مهم‌ترین هدف این باشد که تنها قصه‌ای برای گفتن داشته باشم، عرصه‌های تازه‌ای را در داستان‌نویسی تجربه کنم و در کنار این‌ها مخاطبم را هم آزار ندهم. دیگران ممکن است نظر دیگری داشته باشند و دنبال چیز دیگری باشند. این فضا به اندازه‌ی همه‌ی آدم‌ها و سلیقه‌ها جا دارد، پس بگذاریم هرکسی آن‌طور که دوست دارد و می‌تواند بنویسد و مخاطب‌اش را انتخاب کند.

ادبیات ما: برای من کمی عجیب است که کسی مرگ بازی را کتابی پیچیده بداند! پیچیده بودن با اینکه کسی منظور داستانی را نفهمد به نظر فرق می‌کند. خود داستان مرگ بازی اگر توصیف ذهنی و آشفته‌اش دردسری در درک داستان درست نکند - که نمی‌کند - باقی عناصر داستان دقیق و به جا هستند. بحث فرم‌های زبانی هم در نهایت به انتخاب نویسنده برمی‌گردد و خلاقیتش و تنها می‌شود پرسید چرا در چند داستان زبان معیار در دیالوگ‌ها حفظ می‌شود و در چند تا می‌شکند که من نمی‌توانم دلیلی برایش پیدا کنم. اما چیزی که داستان کوتاه ما الان کم دارد قصه است و کارهای تجربی دارد به داستان‌نویسی ما ملطمه می‌زند. فرم‌های روایی هر روز کم‌رنگ‌تر می‌شوند یا آنقدر پیچیده که خواننده توی همان چند خط اول گم می‌شود. برای مثال یک نفر می‌آید و در یک داستان چند صفحه‌ای ده تا راوی مختلف انتخاب می‌کند یا سعی می‌کند با کلید اشتباه دادن مخاطب را گیج کند!! که اینها بیشتر شبیه به ایده‌های دستمالی شده ادبیات ترجمه هستند که از نویسنده‌های معروف کشورهای دیگر به ما رسیده‌اند. حالا به نظرت پدرام رضایی‌زاده در مرگ بازی توانسته به میانگینی از قصه‌گویی و تکنیک برسد و از افراط و تفریط دور شود؟

خب برای من هم عجیب است، چون قرار من و این کتاب چیز دیگری بوده؛ حالا یک‌وقت‌هایی هم آدم از پس «قرار»‌هایش بر نمی‌آید، این چیزی است که به جای کلی‌گویی می‌شود درباره‌اش بحث کرد و دلیل آورد برایش. درباره‌ی دیالوگ‌ها حق باتوست و داستان‌ها یک‌دست نیستند. واقعیت‌اش این است که من هم پیش از انتشار درگیر این مساله بودم. اما بعد به این نتیجه رسیدم که شاید خیلی هم اهمیتی

ایران» معرفی می‌کنند، مبارز می‌طلبند و جز خودشان هیچ‌کس را قبول ندارند. طبیعی است در چنین اوضاع و احوالی، آدم‌هایی که دوران طلایی مطبوعات ایران را دیده‌اند، سختی کشیده‌اند و جان‌کنده‌اند و خوانده‌اند و خوانده‌اند تا بالا آمده‌اند، به هم بریزند، عصبانی بشوند و یکی‌شان بشود مهدی یزدانی‌خرم و آن یادداشت مهم را در «نافه» بنویسد. من به احمد غلامی احترام می‌گذارم و خودم را همیشه مدیون او می‌دانم، با بعضی حرف‌های مهدی یزدانی‌خرم در آن یادداشت هم موافق نیستم، اما گمان می‌کنم اگر آقای غلامی بنشینند و روزهای طلایی شرق را با امروز مقایسه کنند، به مهدی یزدانی‌خرم و موافقان او تاحدی حق بدهند؛ دوره‌ای که امثال «پیمان اسماعیلی» و «فرشته احمدی» و «امید نیک‌فرجام» و «محمدحسن شهسوری» «دکترعباس پژمان» و خیلی‌های دیگر را داشت، نیروهای تابناک همان «تیمی» که از شان یاد کردم بودند و احمد غلامی‌اش هم هنوز گرفتار سیاست نشده بود.

به نظر من جنگی در کار نیست اما باید از مشخص شدن مرزها و شفاف شدن این فضای غبارآلود استقبال کرد. تمام این سال‌ها، اهل ادبیات گرفتار صلحی آمیخته با ریاکاری بوده‌اند. توی چشم‌های همدیگر نگاه می‌کنیم و لبخند می‌زنیم اما پشت سر، به کم‌تر از یاد کردن از جد و آباد همدیگر رضایت نمی‌دهیم. از این همه ریاکاری و مصلحت‌اندیشی به کجا رسیده‌ایم که حالا از صراحت می‌ترسیم؟

ادبیات ما: خود من هم با تمام حرف‌های یزدانی‌خرم و مقدمه‌اش موافقم و به نظرم چیزی که یزدانی‌خرم دارد می‌گوید حرف همه ماست اما به نظرت توی شرایطی که ما هنوز یک پایگاه درست و ثابت توی روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون هر جای دیگری برای انتقاد و صحبت، نداریم این اعلان جنگ کردن کمی بی‌موقع باشد؟

خود یزدانی‌خرم هم در یادداشت دوم‌اش، به نوعی به این انتقادات پاسخ می‌دهد. به نظر من جنگی در کار نیست اما باید از مشخص شدن مرزها و شفاف شدن این فضای غبارآلود استقبال کرد. تمام این سال‌ها، اهل ادبیات گرفتار صلحی آمیخته با ریاکاری بوده‌اند. توی چشم‌های همدیگر نگاه می‌کنیم و لبخند می‌زنیم اما پشت سر، به کم‌تر از یاد کردن از جد و آباد همدیگر رضایت نمی‌دهیم. از این همه ریاکاری و مصلحت‌اندیشی به کجا رسیده‌ایم که حالا از صراحت می‌ترسیم؟ بگذار کمی رودر روی هم مشق شمشیر کنیم، غبارها که بنشینند، تردیدها که از میان بروند، فضا که شفاف‌تر شود و آدم‌ها عیار و جنس واقعی‌شان را نشان بدهند، می‌شود از اعتماد و احترام حرف زد و امیدوار بود به با هم بودن.

ادبیات ما: پس تو هم موافق یک رفرم اساسی توی سیستم ژرنالیستی هستی؟

این ما هستیم که باید عوض شویم؛ هر وقت توانستیم از این - به قول گلشیری - روابط قومی - قبیله‌ای و بده بستان‌ها و در پس‌له حرف زدن‌ها و ریاکاری‌ها فاصله بگیریم، می‌توانیم امیدوارم باشیم به اصلاح چیزهای دیگر.

پدرام جان کتاب بعدیت کی آماده می‌شود؟ دوباره سراغ داستان کوتاه رفته‌ای یا اینار ما از پدرام رضایی‌زاده رمان خواهیم دید؟

نمی‌دانم... شاید همین امسال تمام شود، شاید هم سال بعد، چندسالی هست که با فضای این رمان درگیرم، دلم می‌خواست کار اولم این رمان باشد که نشد، چندباری زمین‌ام زد و ناامیدم کرد، اما یکی دوماه پیش بالاخره تمام شد. هرچند هنوز فاصله دارد با چیزی که دوست دارم باشد. فعلاً سرگرم بازنویسی‌ام و امیدوارم بتوانم به آن جایی که باید، برسانم‌اش.

ادبیات ما: یک بحث ادبی تخصصی! به نظرت چرا آرژانتین باخت و از همه مهم‌تر چرا مارادونای بزرگ به آلمان باخت؟ یعنی تقصیر آختاپوس آلمانی‌ها بود؟

شاید چون هوادارانی مثل ما داشت، هوادارانی که ایمان‌شان را به پیشگویی‌های یک آختاپوس فروختند. خیلی ممنون که وقت را به ما دادی و با حوصله پای صحبت‌ها نشست.

دیگری هم هستند که اعتبار و نام‌شان را نمی‌فروشند و تا به کاری اعتقاد نداشته باشند، آن را چاپ نمی‌کنند. حالا می‌شود درباره‌ی قراردادهای یک‌طرفه‌ای که بعضی ناشران با نویسندگان - جوان - می‌بندند حرف زد، اما پول گرفتن و چاپ کردن کتاب چیزی نیست که بشود ازش دفاع کرد؛ هرچند وجود دارد متأسفانه و خیلی از نویسندگان جوان هم تجربه‌اش کرده‌اند. فکر می‌کنم اگر کتابی قابل دفاع باشد، مخاطب داشته باشد و مشکل ممیزی هم نداشته باشد، سد دیگری پیش رویش نیست. البته ماجراهای بعد از انتشار چیز دیگری است و قصه‌ی دیگری دارد.

ادبیات ما: با توجه به این که چندین سال است که مشغول به کار روزنامه‌نگاری هستی وضعیت امروز و آینده این شغل را چطور می‌بینی؟

روزنامه‌نگاری هیچ‌وقت «حرفه»‌ای من نبوده، اما در همه‌ی این سال‌ها تا دلت بخواهد حق‌التحریرهای یادداشت‌هایم «گم و گور» شده است. وضع برای دوستان روزنامه‌نگارم از این هم بدتر است. بخشی از مشکلات به هرحال وابسته به توقیف‌ها و تعدیل نیروهای ناگهانی و اجباری است اما متأسفانه سهم اصلی به نگاه غیرحرفه‌ای و حتی آزار دهنده‌ی بعضی مدیران مطبوعات بر می‌گردد. من آدم‌هایی را در این فضا می‌شناسم که به جای کار فرهنگی و اداری یک روزنامه یا مجله باید مدیریت یک بازار میوه و تره‌بار را قبول کنند - هفتم مقایسه و تحقیر نیست، از خصوصیات اخلاقی و رفتار آدم‌ها حرف می‌زنم - بعد جالب است همین آدم‌ها می‌آیند از این انتقاد می‌کنند که فلان مدیر یا فلان آدم نظامی در جایگاهی که باید نیست و در جای غلطی نشسته. حالا توی همین فضای، وقتی مشکل بیمه و حقوق و امنیت شغلی و حق‌التحریر و هزار و یک «اسرار مگو»ی دیگر وسط است، دیگر چه جایی برای کیفیت می‌ماند؟ نتیجه این می‌شود که دیگر «توانایی» آدم‌ها مطرح نیست و شما می‌روید سراغ

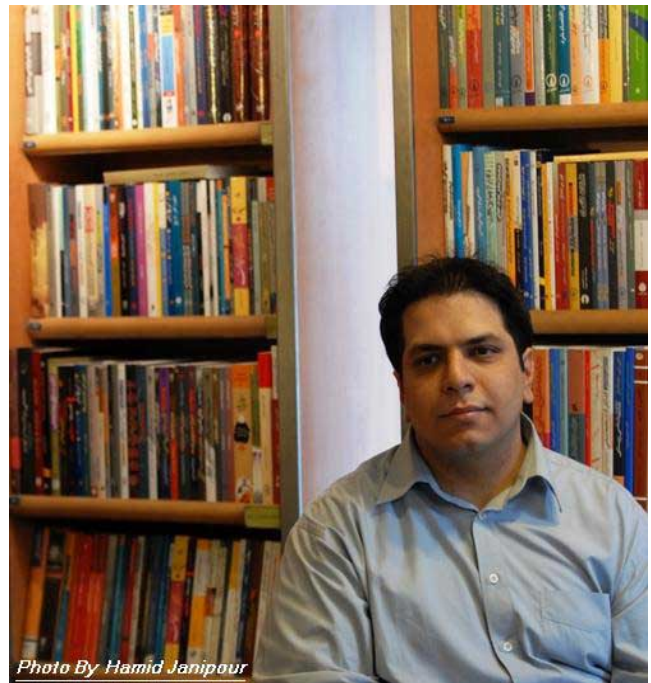


Photo By Hamid Janipour

آدم‌هایی که قبل از هرچیز بتوانند با «شرایط» شما کنار بیایند، نظارتی هم در کار نیست. بعد همین آدم‌های نوظهور، اینجا و آنجا می‌نشینند، به عالم و آدم ناسزا می‌گویند، خودشان را «امید آینده‌ی نقد

پرونده



داود آتش بیک

تک شکلی افراطی

چرا داستان های تر و تازه نداریم؟

پرسشی در رابطه با عدم گوناگونی ادبیات داستانی کشورمان از سینا دادخواه، علی چنگیزی، مصطفی زسفی، کامران محمدی.

گاه یک دستی داستان های کشورمان بدجور توی ذوق می زند. هر کتابی را ورق می زنی با یک داستان صرف رو به رویی که تنها شکل روایت آن اندک تغییری داشته. ادبیات کشورمان با نوعی عدم خلاقیت و نوآوری در داستان مواجه است. ادبیاتی که در دنیا با انواع متنوع ژانری نویسی همراه شده در ایران تعریف مشخصی ندارد. نه ادبیات پلیسی داریم و نه گوتیک. نه به آن صورت خبری از رئالیسم جادویی هست و نه ادبیات مذهبی. نه...

تمام داستان هایمان صرفاً داستانتند. داستان های ما در انواع خانوادگی، اجتماعی و حداکثر روانشناسی تقسیم بندی می شوند.

- آیا این یک شکلی و یک دستی داستان های ایرانی ناشی از عدم خلاقیت و بی استعدادی نویسندگانمان است؟

- آیا عدم موفقیت ادبیات داستانی کشور ما در جهانی شدن در مقایسه با مثلاً ترکیه یا هر کشور همتر از دیگری به همین عدم نوآوری در داستان گویی برمیگردد؟

سینا دادخواه

الگوریتم استاندارد



به نظر من مهمترین عامل برای نوشتن یک رمان خلاق، قطعاً آموزش حرفه ای و مدون داستانی است. من چندان به استعداد و کشف و شهود اعتقاد ندارم و مطابق تجربه زیسته خودم و چند دوست نویسنده ایمان دارم که در یک پروسه پیوسته، گام به گام و مطابق یک الگوریتم استاندارد، میتوان از داستان نوشتن خروجی بهتری گرفت. برای نوشتن خلاق لااقل در کشورهای انگلیسی زبان یک الگوریتم پیشرفته و دقیق وجود دارد و جالب اینجاست که در این کشورها خارج از این ورکشاپها (کارگاههای در دو سطح مقدماتی و پیشرفته که به طور فشرده طی چند هفته برگزار میشوند) عملاً امکان پذیرش کار توسط ناشر وجود ندارد. ویراستار ناشر به عنوان کسی که بر مولفه ها و مراحل این الگوریتم مسلط است برای انتخاب، دستکاری و بازبینی اثر اختیار تام دارد و کارپرداز نویسنده یا همان ایجنت نیز از قدرتی مشابه ویراستار برای تحکیم این ساختار برخوردار است. ویراستار و کارپرداز دو عاملی

هستند که نویسنده را بالاچار از لاک خود بیرون میکشند و وادارش میکنند توان و انرژی را صرف خلاقیتی معطوف به خواننده بکند. نویسنده به واسطه این الگوریتم کمکی در می یابد که باید نیروی خلاقه اش را بیشتر صرف کدام بخش کند. به همین دلیل است که خلاقیت نویسنده بدل به ضرورتی ملموس شبیه نوآوریهای یک کالای مصرفی میشود. شاید این یک مقایسه تندرانه باشد ولی ادبیات هم باید مثل تلویزیونهای لامپی قدیمی که اول به تلویزیونهای پلاسما و بعد تلویزیونهای ال سی دی و حالا تلویزیونهای سه بعدی تبدیل میشوند دائماً در حال نو شدن باشد. این نوآوری در حقیقت ضامن چرخه فروش مستمر است و خارج از این چرخه اصلاً چیزی به نام نوآوری وجود ندارد. با اطمینان میتوانم بگویم تا زمانی که ضرورت استفاده از الگوریتم استاندارد نویسندگی خلاق در ادبیات داستانی ما جا نیافتد امکان خلاقیت(خلاقیتی بامعنا برای خواننده نه برای نویسنده) به وجود نخواهد آمد. خوشبختانه زمزمه های خوشایند برای تحقق و بسط این ایده به گوش میرسد.

علی چنگیزی

بسترها شکل نگرفته اند



به نظر من همین که چیزی به نام ادبیات هنوز در مملکت ما هلک و هلیکی می کند و گوش شیطان کراً اصلاً وجود دارد یعنی خلاقیت هم - ولو رقیق - وجود دارد، حالا اینکه چرا چندان پرداخته نشده یا به بلوغ نرسیده بحث دیگری است، اما به نظر من که خلاقیت و استعداد را داریم. این را هم بگویم که در زمینه ای مثل داستان کوتاه انقدر پیشرفت داشته ایم که بعضی از کارهایمان - که اخیراً هم منتشر شده اند - قابلیت جهانی شدن را هم دارند و حتا بهتر از خیلی از داستان های کوتاهی هستند که ترجمه می شوند، خب از قدیم و ندیم هم گفته اند و راست هم گفته اند که مرغ همسایه غازه، علی ای حال از این نظر به گمانم کار نویسنده های داستان های کوتاه فوق العاده چشم گیر و خلاقانه بوده و هست. در زمینه استعداد هم باید بگویم که نویسنده های مستعد کم نداشته ایم و کم هم نداریم، بزنم به تخته به نظر من که جنس مان همه جوره جور است. راجع به ترکیه و ادبیاتش که خودت مثال آوردی هم باید بگویم ترکیه اگر نویسنده ای مثل «لورهان پاموک» دارد نه به این دلیل است که ایشان فقط استعداد خارق العاده ای دارد - اگر چه نویسنده بسیار خوبی است - به این دلیل است که بستر دیده شدن کسی مثل پاموک فراهم شده است. بستر سیاسی، اجتماعی و اقتصادی و حتا مراوده های فرهنگی. «پاموک» راوی «ستانبول» است و خلق الله در مقام اول «ستانبول» و ترکیه را دیده اند و بعد سراغ راوی اش و قصه هایش رفته اند. به دیگر سخن ترکیه با دنیا ارتباطات بیشتری دارد، گردشگران بسیاری به این کشور سفر می کنند و تبادلات فرهنگی عمیق تری با جهان دارد. این سفرها موجبات این را فراهم می کند که ایشان - یا دست کم بخشی از این گردشگران - به ادبیات این کشور هم علاقه مند شوند. نه فقط به ادبیات به سینمایش و حتا به غذاهای محلی اش و ... اما مملکت خودمان فرق می کند. کمتر گردشگر دارد، کمتر ارتباطات نزدیکی با کشورهای صاحب ادبیات دارد یا اگر ارتباطی دارد ارتباطی یک سویه است از نوع ترجمه آثار ایشان به زبان فارسی که شکر

موفقیت یک ژانر به شدت مبنای فرهنگی و جامعه‌شناختی نیز دارد. درواقع معتمد هر فرهنگی ژانر خود را می‌پروراند. ژانر علمی-تخیلی تنها در جامعه‌ای می‌تواند بروز و رشد یابد که علمی و پرتحول باشد. نظیر اروپا و آمریکا. ژانر پلیسی-جنایی در فرهنگی متولد می‌شود و خواننده می‌باید که مراودات پلیس-جانی-مردم ظرفیت این شکل داستان را داشته باشد. نظیر اروپا. ژانر رالیسم جادویی در فرهنگی متولد می‌شود که زندگی مردم با جادو و افسانه عجین باشد. نظیر آمریکای لاتین... اگر شرلوک هولمز و جانی دالر در اروپا متولد می‌شوند به این علت است که آن‌جا چیزی به نام کارآگاه خصوصی واقعا بوده و هست. اگر تخیل ژول ورن کاپتان نمو را خلق می‌کند به این علت است که جامعه آن روز اروپا در حال رشد سرسام‌آور علمی بود و...

ما به ژانرهای ویژه جامعه خودمان نیاز داریم، اما ژانر از آمیزش جهان اندیشگی نویسنده و جامعه‌ای که در آن می‌اندیشد متولد می‌شود و ما همیشه یکی را نداریم.

سید مصطفی رضیانی

جزیره‌های دور دور



در این فرصت کوتاه، به سوال‌های شما به جز با سوال نمی‌شود جوابی در خور داد و اول از همه به نظر شخصی من باید پرسید: مگر چند تا نویسنده‌ی حرفه‌ای به معنای واقعی کلمه داریم، که چنین انتظاری از ادبیات سرزمین ما می‌برید؟ و بعد می‌پرسم، مگر ما چند تا ویراستار حرفه‌ای، چند تا نشر حرفه‌ای، چند تا مرورگر و منتقد حرفه‌ای، چند تا مجله‌ی حرفه‌ای کتاب، چند تا برنامه‌ی حرفه‌ی رادیویی و تلویزیونی کتاب و در نهایت چند تا بنیاد و موسسه‌ی حرفه‌ی حمایت از کتاب و نوشتن در سرزمین خودمان داریم؟ در سرزمین‌های دوردستی که شما می‌گویید ادبیاتی غیر-تکراری و حرفه‌ی و خلاق دارند، و در آن‌ها سبک‌ها و مکتب‌ها و ایده‌ها و نظرها رشد پیدا کرده و به بلوغ می‌رسند، ماجرا نوعی دیگر است. در آن سرزمین‌ها، کتاب یک واقعیت روزمره‌ی اجتماعی است. شهروند چنین سرزمین‌هایی از کودکی علت و چرایی و چگونگی کتاب را می‌آموزد، درس نمی‌خواند مگر این‌که با کتاب درگیر شود و این درگیری به حقیقت ملموس روزمره‌اش تبدیل بشود. بچه‌ی آن سرزمین‌ها کتاب جلوی چشم‌اش هست، باید به علاقه‌اش انتخاب بکند و بخواند. بعد در هنگام تحصیل به او یاد می‌دهند که کلمه چیست و جمله و پاراگراف و متن چگونه شکل می‌گیرند. تفاوت انواع گوناگون نثر و متن را به او می‌آموزند. و تا آخر عمر باید سبک‌های دقیق نامه‌نگاری و فرم‌نگاری و مقاله‌نگاری و رساله‌نگاری و غیره و غیره را بداند، تا گلی‌اش از آب بیرون کشیده بشود. بچه‌های آن سرزمین‌ها، اگر بخواهند حرفه‌ی به نوشتن بپردازند، اول از همه آینده دارند، و بعد گروه‌ها و مکتب‌خانه‌ها و بنیادهایی که در ابتدا به آن‌ها پایه‌های نوشتن بیاموزد، یعنی یاد بگیرند فکر بکنند، ببینند و بشنوند، سلاقی و علاقی خود را کشف بکنند، و بعد یادشان می‌دهند که بنویسند. نویسنده‌های مهربان دارند که وجودشان لبریز از خشم و حسادت و حرص نسبت به دیگر نویسنده‌ها و مولف‌ها نیست، و نوشته‌های‌شان را می‌خوانند و نظر می‌دهند و کمک می‌کنند پیش بروند. مجله‌ها و سازمان‌ها و بنیادها و نشرهایی دارند با ویراستارهایی حرفه‌ای که کمک می‌کنند آن‌ها وقت و پول برای نوشتن داشته باشند و بعد کمک می‌کنند نوشته‌های‌شان بهتر و پاکیزه‌تر بشوند، و در نهایت برای نوشته‌شان به آن‌ها پول پرداخت می‌کنند که زندگی‌شان بگذرد. به آن‌ها کمک می‌کنند مشهور بشوند، آن‌ها را به سفر و بازدید می‌فرستند، آن‌ها را روبروی چهره‌ی شهر دنیای کلمات می‌سازند و در نهایت از وجود آن‌ها جوهره‌شان را بیرون می‌کشند: نبوغ و خلاقیت، چرا ما این‌گونه نیستیم؟ چون با خودمان، با کلمات‌مان، و با سرزمین‌مان مهربان نیستیم. چون نگاه حرفه‌ی نداریم، فقط چون به همدیگر کمک نمی‌کنیم.

خدا شکر است. این ارتباط ناقص موجب شده تصویری که خارج از این مرزها از ایران دارند با تصوراتی که خودمان داریم و ارزش می‌نویسیم تومانی هفت‌صنار تفاوت داشته باشد. اگر این حشر و نشر بیشتر بود خب می‌شد انتظار داشت که کنجکاوای سخمه‌شان بزنند که این مردم چه جور فکر می‌کنند و غیره.

اما، حالا که یک جوالدوز به دیگران زدیم یک سوزن هم به خودمان بزیم که: در داستان‌های فارسی یک موضوع هست که به نظر من به کلی در ترجمه به زبان دیگر نابود می‌شود و ما و بعضی از ماها روش پافشاری بی‌مورد می‌کنیم آن هم مساله زبان است و لحن. خیلی تو کار زبان‌بازی و بازی‌های زبانی هستیم و قصه‌گویی را فراموش و حتا فدای این زبان‌بازی نابجا کرده‌ایم و می‌کنیم و هنرش هم می‌خوانیم. همین نقدها را روی کارهای تازه درآمده سیاحت کن نصف نقد راجع به زبان نویسنده است که چیست و چقدر ملس است و از شکر شیرین‌تر... نوبت به قصه که می‌رسد زه می‌نیم و سکوت می‌کنیم. در نتیجه وقتی کاری این چنین بی‌قصه و بی‌غصه- به زبان دیگر ترجمه می‌شود ماحصلی جز ملال برای خواننده‌اش ندارد. ضعیفی که ما داریم قصه‌گویی است و می‌خواهیم با زبان‌بازی جبران‌ش کنیم که خب معلوم است نتیجه‌اش در ترجمه- یا درخواستش- چه می‌شود. ملال.

کامران محمدی

فقدان ژانر در غیاب اندیشه



همه آن چه شما به عنوان مشکلات ادبیات داستانی ما طرح کرده‌اید در یک کلمه خلاصه می‌شود: فقدان ژانرهای مختلف. درواقع نویسندگان در ایران به طور کلی توجهی به ژانرهای مختلف ندارند و جز معدود تلاش‌هایی که برای نوشتن در ژانرهای تعریف‌شده انجام می‌گیرد (و معمولا هم چندان موفق نیست)، داستان ایرانی، یکدست و بی‌تشخص است. به عبارت بهتر همان طور که شما گفته‌اید ما داستان عملی-تخیلی، داستان سوررئال، داستان پلیسی-جنایی و... تقریبا نداریم و همه داستان‌هایی که در ایران منتشر می‌شود، تنها داستانند و نمی‌توان هیچ یک از این‌ها را برای‌شان به کار برد.

اما من ریشه‌های این مساله را مثل هر مشکل دیگری که در ادبیات داستانی ما شناسایی می‌شود، در فقدان تفکر می‌بینم، نه فقدان خلاقیت یا استعداد یا حتی تکنیک و چیزهایی از این دست. نویسندگان ایرانی نه تنها بی‌استعداد یا کم‌خلاقیت نیستند، بلکه بسیار توانا و مسلطند و خلاقانه می‌نویسند. هر یک از رمان‌هایی را که در سال ۸۷ و ۸۸ به بازار آمده است ببینید (از ۸۹ هنوز چیزی نخوانده‌ام)، نمونه خلاقانه‌ای از شیوه‌های روایت، زبان و ساختار پیدا می‌کنید که کم از نمونه‌های خارجی ندارد. در داستان کوتاه هم که این موضوع بسیار پررنگ‌تر قابل مشاهده است و در هر مجموعه‌ای که منتشر می‌شود، انواع و اقسام روایت خلاقانه و حتی موضوعات بکر وجود دارد که نشان می‌دهد مشکل، جای دیگری است.

برای شناسایی دقیق مشکل، کافی است که به مفهوم و چگونگی پدیدایی یک ژانر توجه کنیم. ژانر اصولا حاصل شیوه ویژه‌ای از تفکر و مواجهه با دنیا و مسایل و موضوعات آن است. نویسنده باید با رویکرد ویژه خود به دنیا نزدیک شود و حتی فراتر از آن، جهان معنایی و روانی خود را داشته باشد. اگر چنین باشد، خواهی نخواهی به تکه‌های ویژه‌ای از دنیا علاقه‌مند خواهد بود و این تکه‌ها را به شکل ویژه‌ای بیان خواهد کرد. نتیجه، شکل ویژه‌ای از داستان است که ژانر نام می‌گیرد.

به عنوان نمونه، ژول ورن هرگز به این که در ژانر علمی-تخیلی بنویسد فکر نکرده است، بلکه او دنیای روانی ویژه‌ای داشت که در آن پدیده‌ها، آینده و انسان تعریف خاصی داشتند و طبیعتا وقتی می‌نوشت، انعکاس دنیای درونی او، گونه خاصی از داستان را پدید آورد که بعدها نام علمی-تخیلی گرفت. همین طور آرتور سی. کلارک به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان این ژانر و الخ.

در ایران، آن چه ما نویسندگان هرگز نتوانسته‌ایم از پیش برآریم، اندیشه است. در نتیجه، جهان روانی خاص خود را نداریم و ماحصل کارمان، تنها یک داستان صرف است، بی هیچ تشخیصی که بتواند روح‌مان را در کالبد داستان بدمد. از ژانرهای دیگر هم نمی‌توانیم به خوبی بهره بگیریم، چرا که تولد و